

مشرق الانوار اسرار است این
مجمع الاسرار اخبار است این

مشرق الانوار

اثر منظومه

آية الله العظمى حاج شيخ عبدالرحيم حائري
(صاحب الفصول)

حق طبع محفوظ

فروردین ۱۳۳۲

نشریه جامعه اخوان اسلامی

چاپخانه تابش تهران

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام
على سيدنا ونبينا محمد خاتم النبيين وسيد المرسلين
وعلى آله وأوصيائه صلوات الله عليهم أجمعين .
دانشمند عالی مقام وحید عصر و فرید دهر عالم ربانی
فاضل صمدانی محدث فقیه شیخنا الاجل آیت الله العظمی
الحاج شیخ عبدالرحیم حائری (صاحب الفصول) اعلى الله
مقامه و ارفع الله درجاته واسكنه الله في جنان جنانه در این
مقدمه ترجمه و شرح احوال و زندگانی و تألیفات و آثار
تربیتی ایشان را ذکر مینمائیم که خوانندگان گرام از مقام
علمی و عملی و اخلاقی و تربیتی ایشان واقف و در اثر پیروی
از دستورات تربیتی ایشان که منطبق با اصل و متن دین
مقدس اسلام است سعادت دنیا و آخرت را واجد شوند .
مرحوم آیت الله علامه الحاج شیخ عبدالرحیم فرزند
آیت الله شیخ عبدالحمید فرزند آیت الله العظمی شیخ محمد
حسین صاحب الفصول است .

مرحوم شیخ محمد حسین جد دانشمند
خاندان عالی مقام (صاحب ترجمه) در اوائل
قرن ۱۳ از ایران بعقبات عالیات مهاجرت و در اثر بروز استعداد
ذاتی و سعی و کوشش وافق مدارج عالیہ علمی را بپیمود

و مقام پیشوائی را واجد و کتابی در علم اصول فقه بنام (الفصول) تألیف نمود که مورد توجه فضلا و دانشمندان و تعلیم و تعلم استادان واقع گشت و خاندان او به (صاحب الفصول) شهرت یافتند و وفاتش در سال ۱۲۶۱ هجری قمری در کربلا و قبرش در جوار حضرت است .

تولد و نشو و نما علامه حاجی شیخ عبدالرحیم حائری (صاحب الفصول) طلایه روز دویم شهر ربیع الاول سال ۱۲۹۴ هجری قمری در کربلا به علمی متولد و طی مراحل کمالات درس ۷۴ سالگی در سال ۱۳۶۷ از این جهان در گذشت این مربی بزرگ در خاندان علم و فضیلت تولد و در مهد کمال و دانش در آستان ملک پاسبان حضرت سیدالشهدا علیه السلام نشو و نما یافت و تحصیلات مقدماتی را در همان حوزه روحانی تکمیل و اغلب علوم را قبل از سن پانزده سالگی فرا گرفته کتب و رسائلی در باب هر یک از صرف و نحو و منطق و معانی بیان و بدیع و تقریراتی در علم فقه و اصول نگاشت و کتاب « **هدایة العامه فی اثبات الامامه** » و منظومه در علم درایه بنام « **موجز المقال** » و منظومه در **ربیع فضوای** در همان اوان نوشت اجمالا این دانشمند بزرگ تا سن پانزده سالگی مراتب کمالات علمی را بنیای بلندی رسانید و بسیاری از اسرار خفیه و علوم سریه را هم در همان اوان از بزرگان استفاده نموده و تقریرات و تحقیقاتی در علم فقه و اصول و کلام و حکمت الهیه از ایشان ترازش نموده است .

اساتیدی که بیشتر در محضر درسشان
اساتید حاضر و استفاده نموده‌اند شیخ دانشمند
 مجتهد زمان خود شیخ زین العابدین مار ندرانی قدس‌الله
 سره که تقریرات و توضیحاتی در علم فقه و اصول در اطراف
 مجلس مباحثه ایشان برشته تحریر در آورده‌اند شیخ مشایخ
 علامه زمان خود آیه‌الله حاجی مولی اسمعیل بر و جردی
 رضوان‌الله علیه چندمادری معظم‌له که بیشتر تحصیلات را
 نزد ایشان نموده و بسیاری از اسرار خفیه و علوم سریه را
 از ایشان بهره‌برداری نموده‌است و تقریرات و تحقیقاتی در
 علم فقه و اصول و کلام و حکمت الهیه و همچنین در اطراف
 معارف دینی و اصول یقینیه از استفاده محضر ایشان نگاشته‌اند
 استاد المحققین سیدالفتواء آقا میرزا محمد هاشم
 خوانساری اصفهانی در سفر بعثیات عالیات استعداد
 ذاتی و کمالات معنوی (صاحب ترجمه) مرحوم حائری را
 مشاهده نمود بخاطر ایشان در کسر بلا می‌عملی رحل اقامت
 افکنده و مجلس درسی را منعقد و منبع استفاده برای فضلاء
 و دانشمندان آن‌مصر عموماً و صاحب ترجمه خصوصاً واقع
 گردید و ایشان مقداری از زمان را بهره‌کامل در انواع
 علوم مذکوره و غیر آنها از این اساتید و غیر اینها نمودند
 و همچنین افاده بسایرین رسانیدند و بیش از سی اجازه
 روایتی و اجتهادی از علماء اعلام و فقهاء گرام دریافت نمودند
 گویانکه نظر خود را در باب داشتن دانش بتحقیق است
 نه بتصدیق در این بیت بیان فرموده‌اند .

فانما العلوم بالتحقیق تعرف لا بسارج التصدیق

مسافرتها آیت‌اله (صاحب‌الفصول) صاحب ترجمه
 در سال ۱۳۱۰ هجری قمری در سن هفده
 سالگی از کربلا باصفهان مهاجرت کردند اصفهان آنروز
 دارای حوزه علمیه دائری بود منبع فضل و کمال و بیشتر از فامیل
 و منسوبین معظم له در آنجا از مراجع علمی و شاخصین آن‌عصر
 بودند و مدت ده سال در آن بلد اقامت گزیدند و اشتغالشان
 بتدریس علوم دینی و اقامه جماعت و اصلاح ذات‌البین و نشر احکام
 تقلید و ضمناً برای تکمیل حکمت عملی مشغول بر ریاضات
 شرعیه شده عروج بمدارج عرفانی و وصول بمراتب ایقانی
 را حائز شدند و در این بلد کتب و رسائلی را برشته تحریر
 در آورده‌اند و در سال ۱۳۲۰ قمری ثانیاً بعراق و مسقط
 الرأس خود مراجعت و در نجف اشرف اقامت گزیدند و
 از اساتید بزرگ و علماء اعلام استفاده نموده همچنین
 مورد افاده واقع شدند و در رشته فقه و اصول و منقول و
 معقول کتبی را نوشتند و در این سفر مدت اقامتشان ده سال
 متوالی بوده است و در سال ۱۳۳۰ در اثر جنگ جهانی
 و انقلاب عراق از آنجا مهاجرت بایران نمود و بزیارت مرقد
 امام هشتم حضرت علی بن موسی‌الرضا علیه‌الاف‌التحیه
 و الثناء بخراسان مشرف شده و مراجعت از آنجا در طهران
 توطن اختیار نمودند و بیان حال خود را در طهران در چند
 جمله ذکر کرده‌اند .

مشغلاً بنفسه و مشغولاً بغيره عن یومه و امسه لم

یدخل فی جوامعه ولم یداخل فسی مجامعه لم یرد
 علی موائده ولم یستفد من فوائده لم یشتبک لصدیه
 ولم یشارك فی قیده لم یشترک فی قیده لم یشترک فی قیده
 یکن مع احد معاشراً الا ان کثرة الحاج الاهی
 الجتته الی الخروج لاقامة صلوٰة الجماعه والوعظه
 فی بعض الیالی فاقتصر بهما من سائر الوظائف وترك
 الباقی لعاکف والطائف مع انه لم یقل بالاعتزال
 بل یراه ممنوعاً فی سعة المجال لکنه من کیت وکیت
 صار جلس الیوم و بہترین شاغل را برای خود تالیف
 کتب دانسته و در این شهر کتب و رسائلی را تالیف نمودند
 و در عین عزلت و گوشه نشینی در این عصر تجدید اساس
 اخوت را بین مسلمین طهران و سایر بلاد نمودند و اقامه حجت
 نمودند بر ایشان و ثابت کردند کہ اتحاد ممکن است و در سال
 هزار و سیصد و چهل و پنج بزیارت بیت الہ الحرام مشرف
 و در این سفر خدمات دینی و تاریخی خود را انجام دادند
 چون در چند سال قبل از آنسال قبور ائمه بقیع علیہم السلام
 را در مدینہ منورہ خراب نموده و با سطح زمین مساوی
 و اثری از آنها باقی نمانده بود و در بلاد ایران مجالس
 سوگواری برای این موضوع تشکیل شد معظم له باعتبار
 عالیات مشرف و از آنجا بقصد زیارت حضرت زینب سلام الہ
 علیہا بشام حرکت نمودند در شام سفیر ابن السعود بنام محمد
 عیدالرواف بملاقات ایشان آمده و از هر جہتی امنیت سفر
 مکہ ایشان را داده این بود کہ معظم له بطرف مکہ حرکت
 نمودند اتفاقاً در آنسال نسبت بموقف ہم اختلاف واقع شد

معظم له پیغام بملك ابن السعود دادند که چون برطبق موازین مذهبی اول ماه ذی الحجۃ الحرام ثابت نشده لذا حرکت من بمعنی و عرفات بيمورد و تا ثبوت اول ماه در مکه خواهم ماند مشارالیه جواب میدهند حق موقف برای شما محفوظ و هر موقع ثابت شد حرکت نمایند اتفاقا فردای آنروز بنا بر شهادت جماعتی که تازه وارد مکه شده بودند بر ویت هلال اول ماه ثابت و رفع اختلاف شده حجاج ایرانی در معیت معظم نه حرکت برای انجام مناسک حج نمودند و در روز عید قربان ملك ابن السعود نماینده خدمت ایشان فرستاده و از طرف مشارالیه تبریک عید گفته و پس از آن اظهار نمود که بجمداله روز اول ماه برای شما ثابت و موقف یکی شد و چنانچه این مسئله ثابت نمیشد حق موقف برای شما محفوظ بود و در تکرار این مطلب اضافه نمود که حق مذهب شماست که حق موقف داشته باشید (یعنی مذهب شیعه) و پیروان این مذهب چنانچه برطبق موازین شرعی اول ماه ذی الحجۃ تطبیق با تعیین آنها ننمود حق دارند روزی را که اول ماه برای ایشان ثابت شده مناسک حج و موافق را برطبق آن انجام دهند و حجاجی که در آنسال مشرف بودند اطلاع دارند و آنهایی که در آن مجلس حضور داشتند این مطالب را شنیدند .

و بعد از مراجعت از منی و عرفات بمکه معظمه بطور غیر رسمی از ایشان تقاضای بازدید شد و ایشان در ملاقات با ملك ابن السعود و مذاکرات مفصل موفق باخذ سندی که متضمن تعمیر قبور ائمه بقیع علیهم السلام بود

شدند « متن سند را بنظر خوانندگان میرسانیم » و مشارالیه بمقتضای سند، دیواری اطراف قبور ائمه علیم السلام کشیده و صورت قبور را از خاک بیرون آورده و مانع از زیارت قبور نمیشود منتها معظم له نظر داشتند و باملك ابن السعود هم مذاکرا بحضوری نموده بودند که اقدام اساسی و ساختمان محکم و مستحکم بطرز زیبایی در آن مکان مقدس بشود و اسفا جماعتی که سنک دیانت و مذهب بسینه میزنند علاوه بر اینکه حاضر نشدند که تشریک مساعی در این قسمت بنمایند مانع و رادع هم ایجاد نمودند و الا این بقاع متبرکه که در همان سالها بطرز آبرومندی ساخته شده و موجب سربلندی و افتخارات این مذهب از هر جهت فراهم شده بود متن سند ابن السعود

بسم الله الرحمن الرحيم

المملكة الحجازية والنجدية وملحقاتها

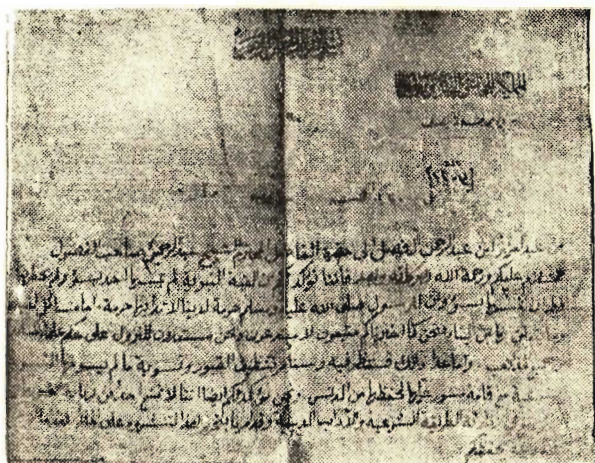
ديوان جلالة الملك

عدد (١١٠٢) في ٢٠ ذالحججه سنة ١٣٤٥

من عبدالعزيز بن عبدالرحمن الفيصل الى حضرت
الفاضل المحترم الشيخ عبدالرحيم صاحب الفصول السلام
عليكم ورحمة اله وبركاته و بعد فاننا نو كدلكم ان القبة
النبويه لم يمسا احد بسوء و لم يخطر ببالنسا قط ان
نمسا بسوء و ان للرسول صلى الله عليه وسلم حرمة لدينا
لانذانيها حرمة اما مسائل القبور و ما يتعلق بها من البناء
فنحن كما اخبرنا كم متبعون لامتدعون و نحن مستعدون

للنزول على حكم علماء المسلمين من جميع المذاهب - و
 ماعدا ذلك فسننظر فيه وسنأمر بتنظيف القبور وتسوية مالم
 يسومنها التسوية الشرعية مع إقامة سور عليها لحفظها من
 الدنس ونحن نوكد لكم ايضاً اننا لانمنع احداً من زيارة
 القبور مادام الزائر يتبع في زيارته الطريقة الشرعية و
 الاداب الدينيه وقد امرنا بتحرير هذا التنشور وعلى الملاء هذا
 ما لزم بيانه والله يحفظكم

مجل مهر ابن السعود



ودرسال هزار سيصد و چهل و هفت سفر ديگرى
 بمكه معظمه مشرف و درمراجعت بنا بتقدير الهى و موافقت
 استخاره از طريق جبل حایل با شتر حرکت و در اين سفر
 تصادف با مشايخ اعراب و بدويهاى بين راه نموده و اين

اعتقاد راسخ آنها را که شیعه مشرک و ریختن خون آنها واجب است در اثر مذاکرات مفصلی که با آنان نمودند بقدر امکان این اعتقاد را از آنها سلب نمودند و بایش آمد های گوناگون بسلامتی و مقضی المرام بوطن مألوف مراجعت نمودند .

ودرسال ۱۳۴۸ باتفاق بعضی دوستان حرکت بعزم زیارت بیت‌اله الحرام نمودند ولی در مدینه منوره فسخ عزیمت مکه نموده و آنسفر را اختصاص بزیارت قبر نبی اکرم صلوات‌اله و سلامه علیه دادند.

از مسافرت‌های دیگر معظم له مسافرت بقم در سال ۱۳۴۹ و سکونت سه سال متوالی در آنجا بود و در خلال این مدت اقامت وجود ایشان در قم موجب اقامه نماز جمعه شد و تا مدتی که آنجا بودند بنماز جمعه حاضر میشدند و سپس بنا بر خواهش اخوان اراک در سال ۱۳۵۲ به آن بلد مسافرت و یکسال هم در آنجا اقامت و از آنجا بتهران مراجعت و تا آخر عمر در طهران اقامت داشتند در سال ۱۳۶۵ دو سال قبل از وفاتشان سفری را باتفاق بعضی اخوان بقصد زیارت بخراسان مشرف شدند.

مرحوم (صاحب الفصول) حائری دارای

تألیفات

معلومات کافی در رشته ادبیات و فقه و

اصول و حکمت و کلام. و معارف الهی را از طریق حس و شهود یافته بودند و بدو زبان فارسی و عربی شعر میسر بودند و چون خانه دلش بنور علم و دانش و حکمت و عرفان روشن شده بود مشکلاتی که در عرفان برای اهلس حل نشده بود

(چنانچه در سئوالانی که از صاحب گلشن راز شده و جوابهایی که داده است معلوم میشود) معظم له با همان وزن و قافیه متین و استوارتر از لحاظ فن ادب بیان کرده و در آخر همین کتاب بنظر خوانندگان گرام میرسد باری این عارف ربانی از پیش از پانزده سالگی بسرودن اشعار آنهم نه برای مسجع و مقفی بودن کلمات بلکه برای ریختن معانی دقیق در الفاظ رقیق شروع بنظم مطالب بزبان عربی و فارسی نموده است و ما ذیلامؤلفات معظم له را چنانچه خودایشان هم در برخی از کتب خود نقل کرده اند ذکر مینمائیم:

- ۱- کتاب هدایة العامه فی اثبات الامامه
- ۲- منظومه در علم در آیه موسوم به موجز المقال که چاپ شده است.
- ۳- منظومه در علم رجال حدیث از نظر صحیح و وسقیم که چاپ شده است.
- ۴- منظومه در بیع فضولی
- ۵- کتاب غنائم التبیان فی تفسیر القرآن مقدمه در تفسیر قرآن است.
- ۶- رساله در بیع وقف و رساله هائی در ابواب دیگر فقه.
- ۷- کتاب ودایع الاسرار و بدایع الاخبار فی مراقی الایقان و مدارج الایمان
- ۸- کتاب بدر التنجیم در معرفه رقوم تقویم کتاب نفیسی است در فن خود و عنقریب بچاپ میرسد

۹- تقریرات اصول و فقه شیخ زین العابدین مازندرانی
در کربلا .

۱۰- تقریرات فلسفی و معارف دینی حاجی مولی
اسمعیل بروجردی در کربلا

۱۱- تقریرات درس آقا میرزا محمد هاشم خوانساری
اصفهانى معروف بچهارسوقى در کربلا

۱۲ - کتاب کنوز المموز فی المعارف العلیه و
الحکمة العلمیة العملیه در اصفهان

۱۳- جامع الشتات در جمع متفرقات از نوادر حکایات
از نظم و نثر فارسی و عربی .

۱۴- رساله‌ای در تکلیف نماز و روزه ساکنین
اماکن قطبیه و نزدیکان قطب شمالی و جنوبی که شبانه
روز آنها از حد متعارف خارج و گاهی ششماه شب
است و ششماه روز و این مسئله از مسائل روز است
زیرا بشر امروز بهم متصل شده و همه ساکنین کره زمین
مانند اهل يك خانه از هم مطلعند این مسئله از ایشان
ستوال شده و ایشان جواب داده‌اند بفارسی و عربی
بچاپ رسیده است.

۱۵- بدایع الاحکام فی شرح شرایع الاسلام

۱۶- رساله حکم تشریح الاحکام ردبر متصوفه و
بیان حقیقت تصوف و در این رساله اشاره است بمبدأ و
معاد وسیر و سلوک در این راه که بطبع رسیده است .

۱۷ - رساله افضلیت صلوة بر ذکر و در این رساله مراد بذکر در قول خدای تعالی و لذكر الله اکبر همان نماز است ، نه آنچه را که بعض متصوفه گمان برده اند و آداب سلوک از طریق ائمه هدی صلوات اله علیهم اجمعین بطبع رسیده است .

۱۸ - حی بن یقظان کتابی است بسبک رمان در اینکه شریعت سرطبیعت است و اثبات ماوراء طبیعت به خود طبیعت بمقتضای مشرب حکماء اشراق .

۱۹ - دعوت بشر یگانگی در چهارمقاله که مکرر چاپ شده .

۲۰ - رساله در وجوب عینی نماز جمعه از طریق آیات قرآنی و اخبار و آثار ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین بچاپ رسیده .

۲۱ - کتاب مشرق الانوار در قصص و امثال همین کتابی است که بنظر خوانندگان گرام میرسد

۲۲ - دیوان اشعار مشتمل بر قصائد و غزلیات و متفرقات . از کلمات قصار این دانشمند عالی مقام است من لم یتفح بکتاب نفسه لم ینفعه کتاب غیره العلم ما شرح صدرک لاما شرحه صدرک .

مرحوم صاحب الفصول حائری چنانچه در ریاضات شرعیه بعض کتب خودشان اشارت شده و در اوائل عمر به بی اعتباری این دنیای فانی و متعلقانش کاملاً پی برده و آنچه را برخی بس از گذرانیدن عمر و زمان و تجربه بسیار در آخر عمر بدان واقف گشته و جبران گذشته و کسب کمال روحی در

اواخر عمر و سن کهولت بسیار مشکل و افسوس و ندامت محصول آن است این دانشمند خردمند در همان اوان جوانی بدست آورده و در تحت تربیت بزرگان بانجام وظائف مقرر شرعیه از همان سنین ۱۵ مشغول و آن سرای جاودانی و کمالات روحانی را بر تشریفات این دارفانی برگزید و پشت پا بتمام این تشریفات از مال و منال و جاه و جلال و ریاست های آن زده با تصمیم خستگی ناپذیر و مدام خود کوچکترین وقت خود را بغفلت نگذرانیده و بهیچوجه در انجام وظائف دینی او فردی و اجتماعی و اخلاقی و عبادتی و ریاضتی کوتاهی ننمود و علم را با عمل قرین ساخته و نردجان را در راه دوست باخته و مات عشق و محبت او کشته و با چراغ علم راه سعادت را پیموده و بفهم من عمل بما یعلم یعلمه الله علم ما لا یعلم رسید با آنچه رسید و یافت آنچه را که یافت و بمقاد آیه وافی هدایه لیس للانسان الاماسعی و ان سعیه سوف یری مرتبه ایقان و شهود را درک نمود . عجیباً که اعاشه زندگی مادی خود را نیز از دست رنج سایرین قرار نداده و تصرف در مال امام علیه السلام در مدت عمر خود نمودند و تصرف جماعتی را در این مال غیر محق میدانستند بلکه صرف المال لمن فی یده در مورد رضای امام علیه السلام و شان فقیه بیان حکم است نه تصرف در موضوع و نیابت نسبی است نه بطور مطاق -

(در این قسمت از ترجمه بشرح احوال)

خوابها

بعضی از خوابها که در اوان سن خود دیده

و در کتاب ودایع الاسرار ایشان ضبط شده است نقل مینمائیم
 و قبل از نقل خوابها این عبارت را مرقوم داشته اند گمان
 بد نرود که منظور از نقل این خوابها معرفی خود از لحاظ
 تزکیه نفس میباشد و حال آنکه این تصور نمی رود برای کسی
 که واقف باشد باینکه اول او نطفه بوده و آخر او هم
 جیفه و بین این دو حامل کثافات است و میداند که فقط تقوی
 است که پاک کننده زشتیها و معرف انسانست.

ان اکر مکم عند الله اتقیکم بالجمله مقصود از بیان
 این خوابها اسرار بدیعی است که شاید بآن واقف شوی
 انشاء الله .

خواب اول
 در او ان بلوغ یا کمی بعد از بلوغ در
 کر بلایم علی شبی در عالم رویا دیدم که
 قصد زیارت مولای خود حضرت امام حسین علیه السلام را دارم
 و قتیکه وارد در رواق دوم شدم دیدم وضع آن تغییر یافته
 و بنای جدیدی است که قبلا هیچ ندیده بودم تعجب بسیاری
 نمودم از اینکه تغییر بناء باین کیفیت بفاصله این مدت کم
 که اول شب دیده بودم بسیار عجیب و امریست محال و هیچ
 داعی بر اعجاز و خارق عادت نیست بس این بناء و این
 کیفیت نیست مگر در عالمی غیر این عالم ظاهری و بطوری
 این امر محکم شد نزد من که یقین کردم همینست مطلب
 خوشحالی و سرور بی اندازه برای من پیدا شد و بخود
 گفتم که غنیمت بشمار این حالات را که زیاد دوام ندارد پس

داخل شدم در حرم شریف حضرت و وضع حرم را هم وضع دیگری دیدم دو زاویه که واقعست زیر قدم حضرت علی بن الحسین علیهما السلام واقع بود بالای سر سید و مولای من حضرت حسین علیه السلام در آن زاویه نشسته و پشت آنحضرت به يك زاویه ضریح و طرف راستشان بطرف زاویه دیگر بود و حضرت جبرئیل علیه السلام که امین وحی حضرت رب العالمین است ایستاده در طرف چپ آن حضرت و در جلوی آن حضرت سینی میباشد که در آن سینی کاسه و پشقابی است و در آن کاسه و پشقاب شیر برنج یا غذای دیگری شبیه بآنست اینطور بگمان رسید که غذای بهشتی است که جبرئیل از بهشت برای آنحضرت آورده است پس نزدیک بآنحضرت شدم در حالیکه خیلی خوشحال و مسرور بودم و تحریص مینمودم خود را که تافرصت از دست نرفته اینحالت منقطع نشود بلکه ادامه پیدا کند پس سلام کردم بآنحضرت و ایستادم در خدمت ایشان در نهایت خشوع و مسکنت و بتوفیق خدا رعایت ادب را نمودم باخضوع و در اینحالت فضل خدا شامل حالم بود فضل بزرگی. پس دیدم که آنحضرت دست شریف را دراز نموده و بقدر دو قاشق تناول فرمودند پس امر فرمودند مرا بنشستن و خوردن نشستم خدمتشان و گرفتم قاشق را و پشقاب دور زد جلوی من و خوردم از همانجا تبیکه امام علیه السلام میل فرموده بود چون قاشق در دهانم واقع شد ملتفت شدم که آب دهان امام علیه السلام در آن واقع بوده و مخلوط باغذا شده است در موقع تناول فرمودن فرح و خوشحالی بمن دست داد که حدی بر آن منصور نیست پس بخود گفتم از روی منتهای تعجب یا عبدالرحیم تو کجا و این مقام و جایگاه بزرگ کجا

و نبود این بخدا قسم مگر از طرف خدا و بلطف خدا و بفضل خدا میدهد آنرا بهر که بخواهد پس عرض کردم خدمت امام علیه السلام ای آقای من بیاموز مرا کلمه ای ولو بسم الله الرحمن الرحيم باشد تا گشوده شود بسبب پیروی کردن در این لفظ یا بسبب تعلیم یافتن آن ابواب جمیع علوم بر من تقاضای مرا پذیرفتند و فرمودند بسم الله الرحمن الرحيم پس مطابعت نمودم آنحضرت را بگفتن این کلمه :

والحمد لله رب العالمین علی جمیع نعمه والصلوة والسلام علی رسولہ محمد و آل محمد و بتحقیق

ظاهر شد برای من بعد از این خواب امور عجیبه و آثاری فریبه که طولانی میشود کلام بند کر کردن آنها و نیست داعی برای من ذکر آن و لکن چنانچه تأمل نمائی از روی زیر کی درمی یابی بعض آنچه را که افاضه شده است بر ما بنیایات خداوند سبحانی و شاید نیایی چیزی از آنها را و چون مقصود از این ترجمه اختصار است لذا از نقل بقیه خوابها صرف نظر شد .

مرحوم حاجی شیخ عبدالرحیم صاحب -
روش تربیتی الفصول بدون مبالغه از مـربیان بزرگ
 عالم اسلامی و از علمای عاملین و صاحبان نظر و تحقیق و سالک راه حقیقت و عرفان و حکمت بوده است روشی که این دانشمند فقید از نظر آموزش و پرورش پیش گرفت همان روشی بوده که در صدر اسلام معمول و عمل میشد و بعدها متروک و واگذاشته شده بود این تعلیم و تربیت بهترین طریقه تربیت انسانی بوده که از راه علم و عمل همانطوریکه پیشوای اسلام تعلیم فرموده برای نیل بحقایق عالم و درک سعادت دنیا و آخرت ابواب علم و

معرفت و خوشبختی را بسوی مردم باز میکرد بدیهیست که هر مربی قبل از اینکه بخواهد بتربیت دیگری پردازد باید چنان خود را معرفی کند که عملاً سرمشق دیگران شود و گفتارش تأثیری بسزا در تعلیمش داشته باشد چنانچه پیغمبر اسلام و ائمه هدی علیهم صلوات اله چنین مشی کردند که خود قبل از تعلیم بدیگران آنچه میگفتند عمل میکردند زیرا راه نرفته و بمقصد نرسیده را چگونه میشود راهنمایی کرده و مقصد را بدیگران نشان داد این مربی اسلامی با تربیت جمعی مکتب تربیتی مهندب دین اسلام را تجدید کرد ولسی تنها باین اکتفا ننموده بلکه منظور نظر و هدف اصلی ایشان راهنمایی کل افراد بشر بوده چنانچه پیشوای اسلام نیز این دین مقدس را برای هدایت کافه مردمان آورده است این بود که معظم له رساله بعنوان دعوت بشر بیگانگی در تحت چهارمقاله تنظیم و مقاله اول آنهم بوسیله یکی از مبلغین دینی در رادیو خوانده شد و ما اکنون آن چهارمقاله را در این ترجمه و شرح احوال ایشان ذکر مینمائیم و امیدواریم که بشر منتشر دنیا راه سعادت خود را یافته سلم و سلامتی صلح و صفای دائمی را در اثر شناسائی مبدأ و معاد و انجام و طایف انسانیت احراز نماید .

« بنام پروردگار یگانه »

دعوت بشر بیگانگی

محترماً از تمام بشر دنیا تمنای کنیم که بمقداریک دقیقه بمقدمه سخن من توجه کنند اگر مورد تصدیق یافتند ببقیه سخن من گوش دهند والا واگذارند .

مقدمه

ای انسان پاک ای گوهر تابناک ای یگانه مسافر از زمین باوج افلاک ای برادران کره خاک همه حساً میبایم که این خانه طبیعت بشری ما که نامش دنیاست دارای صلاح و فساد است و میدانیم که صلاح منشاء تمام سعادت و خیر و فساد منشاء تمام شقاوت و شر است و میبینیم چنانکه ممکنست نفسی یا جمعی بنوبت دارای هر دو حال باشند ممکنست نفسی یا جمعی بحسن تربیت دارای حال صلاح و مبر از فساد یا بسوء تربیت دارای حال فساد و خالی از صلاح باشد پس این حالت سه گونه در اثر تربیت مطلقاً آثار طبیعت و حق آنست و طبیعت انتظار ظهور هر یک از این حالات را در موقع مقتضی دارد و جای این توهم نیست که دنیا باید همیشه فاسد یا صلاح آن مخلوط با فساد باشد .

اگر این مقدمه را تصدیق نمودید بدانید که این روزگار

تازه پیدایش رادیو که شایسته است آنرا عصر رادیو بنامند از آنکه آثار برجسته تاریخی بسیار مهمی را در بردارد که در اعمار گذشته نبوده و دنیا را صورت تازه خواهد داد که نداشته است. رادیو است که حامل لوای آشنائی و الفت تمام افراد انسانیت. رادیو است که رساننده درمان درد تفرقه و پریشانی است. رادیو است که نماینده راه تعالی بمعانی جانی و روانی است. رادیو است که دهنده نوشداروی زندگانی جاودانی است. رادیو است که میتواند کشف اسرار طبیعت را که آثار حقیقت است از مبدأ و معاد و آنچه در بین آنهاست حساً و شهوداً بحس تمام بشر برساند و آنها را از ذلت بینوایت و بیگانگی و زلت حیرت و پریشانی برهاند. رادیو است که میتواند مانند صیحه آسمانی در هنگام صبح بگوش تمام بشر دنیا برساند که مهر تابان حقیقت تابیده از خواب بیدار شوید و در هنگام شام شیطان انسی تواند در آن ندا کند که هنوز شب است بد خواب نشوید و و و و و چنانکه بعد ها خواهید یافت اگر چه امروز بقایای آتام و جرائم دیروز را بدوش آن میکشند ولی باید دانست که اعمال ویرانی مقدمه اعمال آبادانی است

باش تا صبح سعادت بدمد

کابن هنوز از اثر شوم شب است

خلاصه این عصر فرخنده بشارت میدهد به بشر منتشر دنیا که چنانکه امروز زبانها و گوشهای شما بواسطه این صیحه محیط و صدای رسا بهم نزدیک شدند بزودی دلهای شما هم بیکدیگر نزدیک و تدریجاً آشنا و یگانه خواهند شد پس در اینحال اگر مایه یکایکی امری باشد که شامل تمام سعادت و صلاح کل طبقات ملل دنیا بلکه کل

افراد بشر بالسویه باشد بطوریکه برای احدی جای انکار و مخالفت نماند نه از جهت روحیات و نه از جهت مادیات و همه بطوع و رغبت و اراده و اختیار خود برادرانه دست بهم داده هر یک در محل و شغلیکه دارد با رعایت نظام و قانون دولت متبوعه خود در شاهره راستی و درستی بر راستی و درستی حرکت نمایند بطرف تعالی و کمال روحی و جسمی که در موقع دیگر خواهید یافت حساً و شهوداً که پس از شناسائی پروردگار عالم و پاس سپاسگذاری او فقط و فقط ادای حقوق اجتماعی است که یگانه امری است که خالق رفیع و صانع بدیع در خلق این مصنوع منظور داشته و بناء تمام شرایع و احکام را بر آن گذاشته و مرییان بشر هم عالییه خود را به انجام این وظیفه گذاشته اند در این صورت البته دنیا آباد و ممالک آن پراز عدل و داد و نفوس بشر از تمام قیود عاطله و حدود باطله رسته و آزاد و اجتماعات آنان خالی از فتنه و فساد خواهد شد و طبیعت باثر و حق منتظر خود نامل خواهد گردید و اگر مایه یگانگی جامع جمیع سعادت و صلاح نباشد یا شامل کل طبقات نشود یا بالسویه نباشد یا موافقت عموم با اختیار و اراده میسر نگردد بلکه بقوه قاهره و اجبار باشد باز دنیا مثل سابق بلکه بیش از پیش پراز رنج و آزار و پیوسته میدان کارزار و نفوس بشر در عسر و حرج و طبیعت باز منتظر فرج خواهد بود.

گوینده بصدای بلند بگوش تمام بشر میرساند که این گوهر گرانبهای سعادت و این یگانه مایه یگانگی

وافت اکنون موجود و عجیب‌تر برای طالب صادق در دسترس شهود است اگرچه این مطلب در نظر بسیاری در کمال اشکال بلکه امری محال می‌نماید ولی آنکه با آنچه مشکل یا محال بودن رسیدن صدای ضعیف مرا بگوش میلیونها نفوس با فاصله‌های مختلف بسیار در ساعت و وقت معین آسان و ممکن نمود میتواند این مشکل را آسان و یا این محال را ممکن نماید بهر حال گوینده حاضر است در موقع تقاضا و اقتضا ، بشر جوینده را بعدن آن گوهر گرامی آشنا کند و آنچه از جواهر حقایق و معارف آن شهود نموده باچشم بگوید بشرط آنکه شنونده باچشم بشنود .

هر آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویند

تو خواه از سخنش پند گیر و خواه ملال

این مقاله برای ابلاغ بتمام عالم و اتمام حجت بر تمام

امم چهار نوبت دیگر در چهار هفته تکرار میشود .

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

(یاری پروردگار بگناه)

مایه یگانگی بشر در کجاست

گوهر گرانبهای مایه یگانگی که یگانه پایه الفت و سعادت همیشگی و تریاق سموم شقاوت و بیگانگی است یافت نشود جز در معدن بشریت که مخزن جواهر اسرار طبیعت و مظهر آثار حقیقت است و بشر باعتبار مسلك دو قسمت میشود مادی و ملی - مادی آنانند که مبدأ و معاد ندانند و جز طبیعت و آثار محسوسه آن نشناسند و صلاح را فقط در ملائمت طبع و منافع عاید به نفس خود گمان کنند مگر بمانعی برخوردارند که فساد آن بیش از آن صلاح باشد و فساد را در ناملائمت طبع و مضار راجعه بنفس خود تصور نمایند مگر افتضائی در آن باشد که صلاح آن بیش از آن مضار باشد در این قسم از بشر مایه یگانگی عمومی که موافق با طبع تمام افراد باشد یافت نشود مگر بقوه قاهره قانون که فقط تواند ظاهر آنها را

موافقت دهد و البته در حال ضعف آن قوه مقتضیات خود خواهی باطن دست تفرقه بسینه یگانگی آنها خواهد زد. و ملی آنانند که معتقد بمبدأ و معاد باشند و صلاح را در چیزی دانند که از مبدأ کل و خالق عالم امر بآن رسیده باشد بتوسط رسولی از برای سعادت و خیر معاش و معاد آنها اگرچه نامالایم باطبع آنها باشد و فساد را در چیزی دانند که از آن مبدأ نهی و منعی رسیده باشد بتوسط آن رسول اگرچه مالایم باطبع آنها باشد و مجموع آنچه را که آن رسول از آن مبدأ آورده از امر و نهی و ثواب و عقاب و آنچه تعلق به آنها دارد دین نامند و تمام افراد ملت اطاعت و موافقت با آنرا واجب و موجب ثواب و سرپیچی و مخالفت با آنرا حرام و مستحق عقاب دانند و اعتقاد بآن را ایمان و انکار آنرا کفر خوانند و مآل مؤمن را بهشت و مآل کافر را جهنم شناسند و یافتن دین از سه راه است تقلید - فلسفه - حس (مقصود ما در اینجا ذکر مذاهب و بیان صحیح و فاسد آنها نیست بلکه فقط بیان تأثیر آنها است در یگانگی تمام افراد بشر) اما راه تقلید که مذهب اکثر عوام ملل متنوعه بلکه اکثر پیشوایان و راهنمایان آنهاست اگر بشود تأثیر آنرا در یگانگی میان افراد یک دسته فرض کرد اما از بیگانگی این دسته با دسته دیگر و از مخالفت آنها با تقلید آن دسته نباید غفلت نمود پس نباید از این راه انتظار یگانگی را داشت و راههای وهم و گمان و خیال (یعنی کشف) در این جهت از شعب راه تقلید و

در حکم آنست و اماراه فلسفه که مسلک خواص و دانشمندان است چون مدار فلسفه و حکمت بر برهان و مدار برهان را اگر چه بر موازین منطقیه و قوانین عقلیه تصور کرده اند ولی بهماز تصدیق آن موازین و تطبیق با آن قوانین البته برانظار شخصیه و عقول جزئیه است لاجرم میان فلاسفه و حکما غالباً اختلاف و بیگانگی است چنانکه میان دو نفر از طراز اول آنها که ارسطو معلم اول و فارابی معلم ثانی باشد موافقت حاصل نیست پس این راه فی الحقیقه سبب تفریق است نه مایه یگانگی - و اما راه حس که مدرک دانایان بیناست که وجود حق را هست مطلق یافته و او را مبدأ هستی ها و صانع عالم شناخته اند و از آنکه از هست هستیا پدید آید و ذات او دلالت بر او نماید بدیده بصیرت او را دیده و بحقیقت ایمان با او گرویده اند و از شناسائی مبدأ معاد را دانسته و از یافتن مبدأ و معاد مجاری راه را از بعث انبیا و رسل و وسائل تکمیل و صراط مستقیم و معوج بهم پیوسته اند و معارف و حقایق دین را به چشم دل گرفته اند چنانکه هر يك از مطالب مذکوره در موقع مقتضی توضیح یابد - و این راه یگانه راهیست که بهیچوجه اختلاف و بیگانگی در آن راه ندارد و تمام بشر میتواند از این راه احراز الفت و یگانگی و سعادت همیشگی نمایند اکنون که جایگاه و محل مایه یگانگی بشر در مرحله امکان و صورت تصور دانسته شد درخاتمه این مقاله مقتضی است چند سئوال با جواب آنها مقدمه مقاله سوم که در شب در ساعت بسمع آن برادران عزیزم میرسانم

ذکر نماییم .

س - آن جایگاه مایه یگانگی که امشب در مرحله امکان و صورت تصور و ثبوت ذکر شد آیا در خارج هم مقام تصدیق و صورت اثبات و وقوع دارد یا باید منتظر شد که بعدها پیدا شود .

ج - فعلا در خارج ثابت و محقق است .

س - در کدام يك از دو مسلك ماديين و مليين است

ج - این مایه یگانگی فقط در مسلك مليين یافت شود و مسلك ماديين چنانکه گفتیم مطلقا بهره و نصیبی از آن ندارد و اگر فقط در مضيقه قوانین اجتماعی مجبور بآن شوند موقت و محدود بحد اجبار است .

س - آیا دردین تازه پیدا شده است یا دردینی

ارادیان قدیمه بوده است .

ج - این مایه در تمام ادیان حقه الهیه بوده است

اما در ادیان جزئیه موقتییه که در مرتبه مقدمه بودند فقط ظاهر و صورت آن فی الجمله جلوه نمود و در یگانه دین کامل الهی که در مرتبه نتیجه و رتبه خاتمیه است تمام ظاهر و صورت باطن و حقیقت آن تحقق یابد .

س - این جواب کاملا مفهوم نگردید .

ج - تصدیق می کنم جواب شافی و کافی آنرا وعده

میدهم که در طی مطالب بعد خواهید یافت .

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

(به پروردگاری پروردگار یگانه)

یگانه دین کامل الهی چگونگی است

یگانه دین کامل الهی دینی است که کاملاً مراد از ایجاد این عالم خلق را حاصل کند و بشر را که نتیجه این عوالم است بآن مراد واصل نماید - دینی است که به حسن تربیت انسان تمام طبقات کون را بکمال خود برساند - دینی است که بکلید تفکر که بدماغ بشر سپرده شده قفل خزائن کائنات را بگشاید و اسرار مکنونه طبیعت را بیرون آورد - دینی است که مقتضیات صالحه اوقات از تعلیمات آن پیدا شود نه آن از مقتضیات اوقات و از این جهت همیشه تازه باشد و کهنه نگردد - دینی است که میان طبیعت و حقیقت الفت دهد - دینی است که تمام بشر منتشر دنیا را به یگانگی بخواند و بسامدات الفت و اخوت برساند و از مشقت نفرت و عداوت برهاند - دینی است که بنماید تمام مقاصد مبدءاً و معاد و مراحل سیر و حرکت را حساً و شهوداً کما و کیفاً نشان دهد که سائر و مسافر فقط انسان است که مظهر

تمام آثار وجود است و در عالم خلق و ظهور از کثر خفاء و مبدأ حرکت و ماده‌المواد که جوهر فرد و صرف قوه و معنی امکان است در مراحل بسیار و منازل بیشمار تعینات آثار وجود که مقدمات حصول فعلیتند بکمیات مختلفه و کیفیات متفاوته بسراقتضائیکه در هر ذره مکنون است تا آخرین نقطه قوس نزول که انتهای مراتب تعینات است سیر نموده و از این نقطه باراده و اختیار خود که در ضمن تعینات حاصله یافته از اولین مراحل قوس صعود که اول مراتب فعلیت است تا آخر آن مراحل حرکت کند و عود الی الله نماید و ظهور مطلق در عالم اسماء گردد - دینی است که بنمودن مراتب مذکور فوق که موضوعات تمام معارف و حقایق و احکام یکدوره آثار وجود مطلق است و جز آنها چیزی نیست تمام معارف و حقایق را حساً و شهوداً و احکام را سماعاً بنماید و از تربیت یکدوره چیزی فرو گذار و بعهده مقتضیات روزگار واگذار ننماید - این است قسمت بسیار مختصری از چگونگی و خصوصیات یگانه دین کامل الهی و قسمت بیشتر و روشنتری در ضمن تصریح بنام مقدس این دین مبین و نشان اقدس این آئین متین در شب و ذکر می کنیم و سخن خود را پایان می دهیم بدگر یک منظومه کامله و یک دوره تامه آثار وجود از معارف و حقایق آن دین مبین از بدایت ایجاد تا نهایت معاد و آنچه در بین آنهاست حساً و شهوداً انشاءاله تعالی بطوریکه از برای دانای بیناشک و ربیبی نماند مکر مکابر مانند - اگرچه خداوند متعال عمت منته و تمت منته این در رحمت را از برکت آن دین مبین بر عالم

کشود و این اساس قویم را از این صراط مستقیم به بشر نمود ولی چون آورنده معظم آن دین از دنیا در گذشت سران ملت الامن عصمه اله بموجباً تیکه موقع ذکر نیست آن در رحمت را بالمره بروی خود بستند و در پشت دروهم و کمان نشستند تا این عصر فرخنده که بارقه عنایت باز وزید و این در رحمت باز گردید و از آنجا که رویه یافتن معقولات از راه حس و شهود کم سابقه بلکه بی سابقه است در معارف تمام ملین جز دسته که خیال موهوم را شهود یا کشف می نامند شاید اذهان عامه بزودی متوجه به بیانات ماشودو بر موهومات مرگوزه خود عمل نمایند خوب است این گفته های ما را یادداشت نموده در آنها کاملاً غور رسی نمایند .

مقاله چهارم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

« براهنمائی پروردگار یگانه »

یگانه دین کامل الهی دین مبین اسلام علی صادقه
واله افضل الصلوات است زیرا دین اسلام دینی است که
ظاهرش رایع آن جمیع احتیاجات بشر و تمام احکام خیر و شر
را خصوصاً یا عموماً در بر دارد چنانکه شخص اقدس آورنده
آن در اواخر زندگانی صریحاً میفرماید:

ایها الناس ما من شئ یقر بکم الی الله ویبعدکم
عن النار الا وقد امرتکم به و ما من شئ یبعدکم
عن الله ویقر بکم الی النار الا وقد نهیتکم عنه

یعنی ای مردم نبود چیزی که نزدیک کند شما را به
خداوند و دور کند از آتش مگر آنکه امر کردم شما را بآن
و نبود چیزی که دور کند شما را از خداوند و نزدیک کند به
آتش مگر آنکه منع نمودم شما را از آن - اسلام دینی است
که احکام آن طبیعی و معارف آن حسی و حقایق آن
شهودی است - دینی است که دستورات آن فصالح طبیعت
و معالم آن درجات کمال آدمیت و نتایج آن روح انسانیت
است - دینی است که حقیقت را نتیجه صلاح طبیعت و

روح القدس ولایت را حاصل از آن میدانند دینی است که اجتماعی است و اساس اخوت و مساوات را بر پایه محکم راستی و درستی گذارده که ابدا سستی پذیر نخواهد بود و در عین حال حقوق افراد را کاملاً منظور داشته و ذره از حق ذره فرو نگذاشته است - دینی است که قانون آن در میان تمام قوانین دنیا برای حفظ نظام عالم و سعادت بنی آدم یگانه و کفایت بدون احتیاج به معاونت انظار عقلا و افکار زعمای یا مساعدت مقتضیات زمان - دینی است که بوجوب کفایتی الزام نموده است تمام ملت را بقیام نمودن بآنچه احتیاج عالم بآنست از انحاء فنون و اقسام حرف و صنایع و کشف معادن و اسرار مخزونه در طبیعت علماً و عملاً - دینی است که مطلقاً کلاشی و مفتخواری و تنبلی و بیکاری را زشت و قبیح شمرده و فرموده ملعون است کسیکه بار خود را بر دوش دیگران گذارد - دینی است که کاملاً ترغیب بکسب و طلب حلال کرده و آنرا افضل از تمام عبادات شمرده و فرموده که عبادت هفتاد جزء است افضل آنها طلب حلال است - دینی است که دنیا را بآخرت توأم نموده و بادودست دستی کاملاً اصلاح طبیعت میکنند و بادست دیگر کاملاً حقیقت را نگاهداری مینماید و بلسان صادق خود میفرماید (نیست از ما آن کسیکه ترك دنیا برای آخرت نماید و نیست از ما آن کسیکه ترك آخرت برای دنیا کند) اینست آن میزان عدلیکه هیچیک از دو کفه آن بر دیگری مزیت ندارد و از حق هیچیک بقدر ذره ای فرو نمیگذارد و اتیان بآن از عهده هیچیک از قوانین دنییه و مدنیه عالم بر نمیآید - بالجمله دین مبین کامل اسلام یگانه دینی است که ادیانیکه پیش از آن آمدند مقدمه آن

بودند از این که بعضی مادی محض بودند و بعضی روحانی صرف و این دین جامع است که از راه مادیات اصلاح روحیات را نموده و دائره تکمیل را اتمام کرده و دوره سیر را از نقص بکمال رسانیده و قوه صرف بنده مطیع را از صراط مستقیم و بنده عاصی را از صراط معوج بفعلیت تامه توجه داده و تعلیمات آن تربیت یکدوره را خاتمه داده و از پی آن تعلیم و تربیت تکلیفی جز عمل نیست و پس از آن دین تازه نخواهد آمد و بختامه یافتن تربیت دوره يك اسم از اسماء غیر متناهسی حضرت رب العالمین ربوبیت مطلقه حضرت اش خاتمه نمی یابد و بکامل شدن يك اثر از آثار لایتنهایی هست مطلق هست نیست و مطلق مقید نگردد **پایان سخن** - برادران عزیز من بر احدی پوشیده نیست که هر صانعی آثار ذات خود را از کمال و نقص در مصنوع خود می سپارد و هر مصنوعی نماینده آثار صانع خود است این است که از دیدن هر مصنوع حد کمال صانع آنرا میباید پس بدانید که هر ذره که از خفا بظهور آید اثری از آثار وجود واجب حق و مصنوع آن صانع بدیع جل و علا است که بحکمت بالغه آنرا ایجاد کرده و باتفاق حکما و فلاسفه ممکن تا واجب نشود وجود نیابد پس بیهوده نیامده که بیهوده برگردد یا در مرتبه نقص بماند بلکه باید در مسیر استکمال طی منازل نماید از نقص بکمال و از قوه بفعل تا عوالم بدء و صور نوعیه تعینات جزئیة منتهی شود بصورت جامعه تعینات تمام آثار وجود و آخر قوس نزول که صور نوعیه بشریه است و قابل توجه کامل بحقیقت و اهتدا بصراط مستقیم در مراحل قوس صعود و رسیدن بتمام فعلیت تامه و وصول بمقصد و مراد که ظهور حق مطلق است پس باید برای هر ذره

دوری باشد از عالم ذر و اخذ میثاق که مرتبه استعداد و قوه صرف است و سر اقتضا در آن است تا قیامت کبری که معادکل ذراری آن ذره و تمام آثار تعینات آن در مراتب صور نوعیه باشد بنویسید و مقام فعلیت تامه و در میان عالم ذر و معاد و قوه و فعل راه و راهنما و تکلیف و صراط مستقیم و معوج و کتاب و حساب و ثواب و عقاب و بهشت و جهنم و قیامت های صغری لازم و متحتم است **سنة الله التي قد خلقت من قبل ولن تجد لسنة الله تحویلا ولا تبدیلا** بخواست خداوند عزوجل و بیاری حضرتش بی پرده پرده نادانی همگانی و این حجاب ظلمانی را از چهره معارف این دین مبین بکشایم و شمه از شهود حقایق آن بکام بشر عالم بچشام بدان که در هر آن هزاران هزار ذره از خفا بوجود می آید و در تحت تربیت پروردگار عالمیان بیدرنك از نقص بکمال حرکت مینماید و در آن هزاران هزار عالم ذر و قیامت کبری و آنچه در بین آنها لازمست برپا میشود و دائما چرخ ربوبیت در گردش پیوسته گرداننده چرخ در مقصود و مراد خود کامروا است چه از صراط مستقیم که رحمت خاص رحیمیت خاص و درجات نعیم است و چه از صراط معوج که از مراتب رحمت عام رحمانیت و شامل در کات جحیم است و هیچ ذره مکرر نشود و بازگشت ننماید بلکه پیوسته در دور خود بیدرنك حرکت می نماید تا بمقصود خود واصل گردد چنانکه ذکر شد - اینست معنی اول بلا اول و آخر بلا آخر حق مطلق جل و علا و اینست چگونگی عالم آفرینش و حقایق آن که انسان دانای بینا حسا شهود میکند

واگر اینگونه نبود و چنان بود که اکثر ملین از تصور نظر
 وعدم ادراك كلمات و بیانات حقه اولیاء دین توهم نموده
 و بناء معارف را بر آن اساس موهوم گذارده اند (از حصر
 عالم آفرینش و حصر عالم ذر و قیامت کبری و آنچه در بین
 ذر و قیامت است از ارضین سبع و سماوات سبع و عرش و
 آنچه در آنهاست و آنچه ملازم آنهاست و بهشت و جهنم را
 را منزل و مقر همیشگی گمان کرده اند برای مطیع و عاصی)
 و ندانسته اند که بهشت معبر مطیع است در صراط مستقیم و مخلد
 در آنست در دوره تعیین ملکات خیریه و جهنم معبر عاصی
 است در صراط معوج افراط و یاتفریط و مخلد در آنست در
 دوره تعیین ملکات شریه و خلود هر دو محدود است بحد
 آسمان و زمین مگر آنچه از مقتضیات آن آثار خارج شود
 و مقصد و مقر فقط فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر است
 هر آینه این عالم باشکوه و عظمت آفرینش که نماینده
 آفریننده عظیم الشان خداوند دانای توانای عادل حکیم است
 در نهایت بستی و حقارت و هرج و مرج و بی سروته و بسیار
 کم فایده بود برای آنکه حساً میبایم که بیشتر اهل آن
 بی دانش و بینش هستند و باره از آنهاست که چیزی میدانند
 می کنند آنچه نباید بکنند و نمی کنند آنچه را که باید
 بکنند مگر قلیلی چنانکه خداوند میفرماید « و قلیل من
 عبادی الشکور » پس بیشتر اهل عالم باید در جهنم مخلد
 و در عذاب مؤبد باشند و در این نزدیکی بافتی که هر مصنوع
 نماینده آثار صنایع خود است پس این موضوع فاسد مخلد در
 جهنم الی الابد بمعنائیکه می گویند تا خدا خدایی می کند
 که بهیچوجه قابل اصلاح نباشد و خلاصی و نجات برای او

میسر نشود العیاذ بالله نماینده عجز یا جهل یا بیپه‌وده کاری یا ظلم صانع خواهد بود و قد تعالی الله عن ذلك علواً کبیراً پس مراد از خلود چنانکه گفتیم خلود در دوره ملکات و موافق با آثار آن تعینات است .

قال الله تبارک و تعالی فمنهم شقی و سعید
فاما الذین شقوا ففي النار خالدین فیها مادامت
السموات والارض الاماشاء ربك ان ربك فعال
لما یرید و اما الذین سعدوا ففي الجنة خالدین فیها
مادامت السموات والارض الاماشاء ربك عطاء
غیر محدود - قال عزه من قائل ان جهنم كانت مرصدا
للطاغین ما بالابشیر فیها احقابا لایذوقون فیها
برداً ولا شرابا الا حمیماً وغساقاً جزاء و فاقا انهم
كانوا لایرجون حساباً و کذبوا بایاتنا کذا باولاحول
ولا قوه الا بالله العلی العظیم .

آثار تربیتی - این دانشمند عالی‌قدر خدمت گران‌بهای
بعالم اسلامیت و انسانیت انجام داده و آثار تربیتی بزرگی
را از خود بجا گذارد که حقاً میتوان گفت که وجودشان به
آثارشان زنده است و به مقتضی ما کان لله ینمو این آثار
علاوه بردوام و ثبات آن روز بروز در تزیید و توسعه است
این مربی دانشمند دزراه تربیت نفوس بتعالیم اسلامی سعی
وافی مبذول داشت و مجامعی را برای این منظور تشکیل
داد و در سال ۱۳۴۲ که افراد این مجامع بهفتاد نفر بالغ
گردید اساسنامه و نظامنامه‌ای را بر حسب درخواست این جمعیت
تنظیم و در دست رس آنها گذارد که متن آن عیناً نقل
میشود .

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اساس

« مجامع اخوان اسلامی »

(بر پنج اهر محتوی است)

(۱) اصل و اساس آنها راستی و درستی است که حقیقت انسانیت و در احراز حقایق اسلام و تجرز از اباطیل و اوهام است .

(۲) فروع آنها ۱ - تحکیم ایمان ۲ - تقوی ۳ - تهذیب اخلاقت که محقق انسانیت و حافظ حقوق و حدود آنست .

(۳) اجزاء آنها .

۱ - اخوت دینیہ ۲ - معاهده شرعیہ بایکدیگر بر راستی و درستی است که از طبیعت پاک انسان مدنی و پاکیزگی زندگانی اجتماعی او است .

(۴) شرایط آنها .

۱ - حق نظر داشتن بر یکدیگر ۲ - قبول نصیحت کردن است لزوماً که حفظ پاکی افراد و جامعه بسته به آنها است .

(۵) عدم المانع آنها مخالف نبودن ظاهر مسلمان است با ظاهر اسلام بمقتضای تکلیف اسلامی خود که ظاهر نشان باطن است .

و هیچکس راحق نجس از باطن و سر کسی نیست .

نظام

(این مجامع هفته یکشب برای تکمیل فروع مرقومه فوق با رعایت نظامات ذیل منعقد میگردد)

(۱) این مجامع ساده و بی تکلف تشکیل می یابد

و عده رسمی هر يك زياده از با نزده نفر نمیباشد .

(۲) ناطق هر مجمع یکنفر از افراد جمعیت آنست

بدون هر گونه تعیینی و مبیاید عقاید و اخلاق و احکام را

موافق با کتاب معتبری بیان کنند و تمام افراد در اقامه نماز

جماعت و اقتداء بیکدیگر با احراز صلاحیت امام بدون

هر گونه پیرایه و اختصاصی مختارند و حتی الامکان نباید

ترك جماعت کنند .

(۳) این مجامع حق مداخله و مذاکره در سیاسیات

عرفیه اگرچه برسبیل حکایت باشند ندارند بلکه تمام افراد

حاضره مطلقا از گفتگوهای شخصی و عادی هم در این مجامع ممنوع میباشد و فقط مذاکرات آنها شروع و مرقومه فوق وهم آنها اصلاح نفس خود میباشد و گاه در مجامع معاملات اسلامی و لزوم قیام بمصالحح معاشیه از تأسیس شرکتهای و بانکها و اخراج معدنها و ایجاد صنعتها و کارخانهها بحث و ترغیب میشود.

قال الامام الصادق علیه السلام ليس منامن ترك الدنيا ولا-
للاخره وليس منامن ترك الاخره للدنيا و لاحول ولا-
قوة الا بالله العلي العظيم .

و بمقتضای انما المؤمنون اخوة اخوت را بین افراد مجامع برقرار اتحاد و یگانگی در راه دین و شریعت استوار و این گذشته اسلامی را در این عصر تجدید نمودند این مجامع قیام و اتکانش بشخص نبوده بلکه بخود افراد است اعتماد و اطمینان بیکدیگر بطوری در افراد برقرار و حکم فرما است که نماز جماعت را بدون هیچگونه پیرایه و تعینی بایکدیگر میکنند و این سنت الهی را در کمال استقامت انجام میدهند و در امور اجتماعی و خدمت بنوع هر فردی در در هر شغلی که هست در نهایت راستی و درستی انجام وظیفه مینماید و معارف حقه الهیه را روی میزان حس و شهود که مبنای اسلام و قرآن است (قل هذه سبيلي ادعو على بصيره انا و من اتبعني) درك و ابصار نمودند .
نماز جمعه - یکی از گذشته های بزرگ اسلامی که متروک اهل ایمان بود و در این عصر و زمان این حکم دینی - اجتماعی تجدید شد نماز جمعه است که فقید سعید در این باب کوشش فراوان نموده و وجوب تعیینی آنها را از طریق

قرآن و اخبار و آثار ائمه اطهار صلوات الله عليهم اجمعين اثبات نموده و آنرا اقامه نمودند و بعون الله تعالی و حسن توفیقه این امر مورد توجه علماء اعلام و فقهاء عظام واقع شده و جمعی کثیر از آنان حکم بوجوب تعیین آن نموده کتب و رسائلی نیز در این باب نگاشته و در دسترس عموم واقع ساختند و خود نیز باقامه آن همت گذاشتند و مادر این مقدمه برخی از ایشان را تیمناً ذکر مینمائیم و بنا بر اختصار از ذکر اسامی باقی صرف نظر مینمائیم .

آیه الله العظمی سید هبه الدین شهرستانی - فقیه سعید مرحوم آیه الله العظمی حاجی سید محمد تقی خوانساری - رضوان الله علیه حضرت مستطاب آیه الله شیخ محمد رضا اصفهانی در کربلا که رساله آن بنام (**ازالة الريمه في حکم صلوة الجمعة**) اخیراً چاپ شده است و این مرد دانشمند در کربلا بمعلی اقامه جمعه مینمایند .

و فعلاً در طهران نماز جمعه با جمعیت چند هزار نفری در مسجد شاه بامامت یکی از تربیت شدگان مکتب آن بزرگوار در کمال سادگی و بدون هیچگونه پیرایه و تعینیه اقامه میشود و همچنین در غالب شهرستانهای ایران این قریضه بزرگ اسلامی اقامه میشود .

رحلت - مرحوم حاج شیخ عبدالرحیم (صاحب الفصول) در شب جمعه ششم ذی قعدة الحرام سال ۱۳۶۷ هجری قمری در تهران وفات یافت این بیت شعر تاریخ وفات است .

گفت تاریخ وفاتش مقتدر « هست او نزد ملک مقتدر »

فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر ۱۳۶۷

مقبره این مرد بزرگ در خیابان سلسبیل خیابان هاشمی قرار دارد و مسجدی هم در کنار آرامگاه او ساخته شده و فعلاً مزار مؤمنین است .

این بیت شعر از یکی برادران عزیز بمناسبت مکان قبر

گفته شده قبل لمن یهوی الجنان سل سبیل السلسیل
 لیس الا السلسیل للجنان من سبیل
 تقریظ - کتاب حاضر مشرق الانوار این مجموعه
 منظومه ادبی و علمی و عرفانی که یکی از آثار برجسته
 آیه العظمی حاج شیخ عبدالرحیم حائری «صاحب
 الفصول» است قدرت نظم و نثر آن و عرفان و تتبع و تحقیق
 این دانشمند عالیقدر را میرساند.

مشرق الانوار در حدود ۱۵۰۰ بیت بسبک مشنوی و
 قسمتی در حدود ۸۰۰ بیت از قصائد و غزلیات و رباعیات
 و مفردات و متفرقات بنام «مخزن الاسرار» و ملحقاتی که
 احکام حج و تقریظ و بهاریه و سؤال و جواب است در مطالب
 عرفانی و سیر سلوک بنام «گلزار اسرار حائری» این
 مجموعه را تشکیل میدهد که باید کلیات منظومه فارسی
 آن فقید سعید معرفی کرد و الحق بی نیاز از هر گونه تعریف
 و توصیف و تقریظی است و دلالت بر سیر مراتب کمالیه و
 خروج بمدارج عرفانیه و سلوک در مسیر الی الله ناظم عالی -
 مقدار آن مینماید و بنا بر آنچه دیدن به ز شنیدن است و
 عطر آنست که خود بیوید نه آنکه عطار بگوید و به نام مختصر
 توجه و دقتی بمضامین عالییه این منظومه حرقت قلب و سهوختگی
 دل این دانشمند بزرگوار را در پیمودن راه مبادی عالییه
 و وصول بقصوی مراتب انسانی را میرساند در این مقام
 سخن را کوتاه نموده و خوانندگان عزیز را بمطالعه و مذاقه
 و قرائت این اشعار متین و استوار توصیه مینمائیم و از خداوند
 متعال مسئلت مینمائیم که افاضه نور فرموده تا معانی آن
 به مرتبه شهود برسد و التسلام علیکم و رحمة الله و بركاته .

تهران رجب المرجب ۱۳۷۲ مطابق اسفندماه ۱۳۳۱

جامعه اخوان اسلامی



حضرت آية الله العظمى حاج شيخ عبد الرحيم
صاحب الفصول در سن پنجاه سالگی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي اشرق على قلوب العارفين بانوار معرفته وانا ربنا
 بصفات بديته واطهاره ضمائرهم بضياء افاضته والحمد لله الذي
 جذب قلوب العاشقين بمقام طيبس حديته واهرق فؤادهم
 بلهبات محبته واروي غلظتهم من جياض كرامته وانس اهل انسه
 بنفسه وتجلي لاجنائه بنور قدسه والحمد لله الذي اوقد فؤاد
 اهل وفوده بحجرات وصله وصدوده فقبضهم تارة عن حدود
 شهوده وبسطهم اخرى بفضله جوده يفعل ما يشاء ويحكم ما يريد
 وهو محبوب العاشقين وبغيره لا يتحسبون ومطلوب العارفين
 وسواه لا يطلبون وغاية مراد الرابحين والى غيره لا يرجعون
 ومنتهى منى الواصلين وعنه لا ينقطعون وعماد المتوكلين
 وبغيره لا يعتمدون ومراد الراضين وعليه لا يعترضون

وبه نسى ووجوبى

علمه انجم من الوداحد احد وفرد صمد واصلوة والسلام على
نور الانوار وستة الاسرار صورة المواد وعلته الالهياد العبد
المؤيد والرسول المتدد خاتم الانبياء محمد وآله الميامين الغرر
والانجم الزهر سادات البشر والائمة الاثنى عشر ما شرفت
الشمس واضاء القمر وبعد فماك مشرق انوار القدس ومنطق
السرار الانس مونس الغريب ومنفس الكليب يهتج الحجب
والوداد وما حج نار الشوق في الفؤاد دواء دار الفراق
شفاء صدور العساق نادى الطالب الى المطلوب وموصل
الحبيب الى المحبوب اليه قلوب العاشقين تهوى ومنه واد
المشاقين تسوى فاستمع يا شلى عليك واتع يا لطفى اليك
وكن من اشكرين والحمد لله اولاد اخرنا وصلى الله على محمد وآله

مشرق الانوار اسرار است این
مجمع الاسرار اخبار است این

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

میل پروازش بسوی دلبراست	مزرع طعم را هوائی بر سر است
گوی معنی را باید کلک و من	باز میخواید بچوگان سخن
خود نمیدانم که از سودای کجاست	این سر سودایم را شورشی است
خزمن صبر و فرارم سوخته است	کاشی در جان من افروخته است
موکشتم میکشاند سو بسو	مسر زانم میگدازد موبو
گردشی بد او گرداننده	سوزشی بد او سوزاننده
که بزور و گدازم میکشد	که بسوزد و گدازم میکشد
که بخلو گدازم میبرد	که بدرگاه نیازم میبرد
گاه شاد و گاه در غم میکند	گاه طوطی گاه ز غم میکند
گاه میگوید خشمش شودم فزن	گر کشاند موکشتم در سخن

که بزد گاد سوزاند مرا	که کشند گاه بنشاند مرا
گاد بنوازد گوی بگدازدم	گاد بردارد گوی اندازدم
گردد که دوزدان خفا کیت	گردد که سوزدان نفاط کیت
گاد محو صنیع آیام کند	که نماید جلوه و ماتم کند
چو کله خواهم شرح این سودا کنم	عقل دور اندیش را رسوا کنم
آن مال اندیش گوید دم مزن	مخض آرا دگان بر هم مزن
پرود بگداز بر اسرار کار	تا که نامحرم نماید راز یار
مهر عظم بردان یعنی حموش	شورش عظم همی آرد بخوش
عشق را رو نباشد ز این سخن	آتش افروزده می در جان من
آتش هر کله افروزن میشود	سورش هم در کون میشود
لاجرم عشق و ضرور جگت شد	شیشه ناموس ما بر سنگ شد

هنگامه صورتیه عقل و عشق میان مدارج الطرق و میان
 مدارج عشق اصهار الله المستتر فان العقل منزله استبرج
 فی ظلمات النفس و العشق کالمشمس قد قبل از اظلمه صحافی
 بطلت الشریع لیس المراد ما یوهتم ففعل و هضم

(در بیات آیه بر جاتو در مولوی بابین علامت مرگ نموده شود)

عقل گوید عشق را دیوانه
 عقل گوید رو شو از ابل تمیز
 عقل میگوید برو فرزانه شو
 عقل میگوید که رسوائی مکن
 عشق میگوید که در سودا حوسم
 عقل گوید از بلا مکن حذر
 عقل گوید کام از این غم نارد
 عقل گوید دل ز تو خیزن شود
 عقل گوید حاصلت بدنامی است
 عقل گوید گرد بدنامی کرد
 عقل گوید غیر ننگ د نام نیست
 عقل گوید از دلاست میگریز
 عقل میگوید که بیایکی مکن
 عشق میگوید برو بیایک باش
 عقل گوید صبر کن نماشتاب
 عشق گوید عقل را بیگانه
 عشق گوید از تمیز خود گریز
 عشق میگوید باید دیوانه شو
 خویش را همچون دسودانی مکن
 فارغ از اندیشه های دانشم
 عشق گوید تیر غم را شو سپهر
 عشق گوید بهمراهی کام ما است
 عشق گوید شیوه ما این بود
 عشق گوید کام ما نا کامی است
 عشق گوید نام باشد ننگ مرد
 عشق میگوید که ننگ د نام نیست
 عشق گوید سوی او کن خنک تیر
 این چنین هستی و چالاکی مکن
 در دلاست چایک و چالاک باش
 عشق گوید سار عوا بشنو خطاب

(۱) اشاره باینه کردید و سار عوالی مغفرة من ربکم است

عقل میگوید که خود داری بکن	عشق میگوید بر داری بکن
عقل گوید من سوی حق ره برم	عشق گوید من ز سو آنسو برم
عقل گوید یوم تمیض را شنو	عشق گوید در سواد الوجه رو
عقل میگوید ز فردوس برین	عشق میگوید ز خسران همین
عقل میگوید برو اینجا مایست	عشق میگوید که پروا ایم نیست
عقل میگوید که اسرار نهفت	نیشاید پیش برنا اهل گفت
عشق میگوید برو با کیم نیست	خود عم از پاکی و ناپا کیم نیست
عقل میگوید طریق بندگی	عشق گوید شاهی فرخندگی
عقل حرف از کفر و ایمان میرند	عشق بیخ کفر و ایمان میکند

۱۱، اشاره بکریه یوم تمیض و جود است ۱۲، اشاره بسجده ۱۳، لفظ
سواد الوجه فی الدارین ، است عارف گوید قهر سجد است که الدنیا حرام
علی اهل الآخرة و الآخرة حرام علی اهل الدنیا و کلا با حرامان علی اهل الله
۱۴، گویند که بایزید علیه الرحمه کله را دید بر آن نوشته خسر الدنیا و الآخرة
از کاش برداشت و بر سرش گذاشت و بیارش نواخت قوم گفتندش که درین
گرچه ستری است که با وی چنین کنی گفت این کله عارف است که دنیا و آخرت
باخته است

شور عشقم برده آرام دستار
شور سودای خونم بر سر است
در فرمان دمی شاد عشق
از درد دل چونکه عشق آید درون
...
گرچه بد و آفرینش عقل بود
گرچه در اول محبتش بگزیده بود
...
گفت گزافخیا را رو بخوان
کز کمال عشق خود بر حسن دست
این تجلی پر تو، حسبست بود
گر نبودی عشق کی خلقی بدی
...
اول المخلوق المحمده قد و رید
عقل چون شمع است و عشق آن آفتاب
...
کی مراد اب عقل آید بکار
کی مراد ستور عقل اندر خور است
کی مجال عقل در درگاه عشق
عقل رخت خویش اندازد بر درون
...
لیک هم عشقتش در آسجاره نمود
لیک این خلقت روی پوشیده بود
تا که بر تو کشف کرد و این بیان
جلوه گر آمد در آسمان و صفات
علت غایتش عرفان وجود
خوب کی بودی کجا بودی بدی
...
هم منزه کرد عالم امر از بود
در حضور خور کی آمد شمع تاب

۱۱، مقولہ پر معنوی شیخ مولوی است (۲۱) اشارہ است باین حدیث شریف کہ اول عقل
بقلعہ ذوقی ذلک اخبار کثیرہ و قد ورد بوجہ خبر (۳۱) فی المحدث القدسی فی احوال
غریب الی بنیہ داود کہ گزافخیا فاجبست ان عرف خلقت المخلوق کی اعرف (۲۲) فی ذی
ان اول المخلوق المحمده (۲۵) قولنا و لله المخلوق و اوامر

بزم شب را شمع افروزد سنا
 عرضه نما شمع عقل مستهان
 از خطائی در خطا کمتر گریز
 جلوه دادن شمع را بر آفتاب
 چون بر آید خور کند شب را فنا
 بزور عشق جهان افروز جان
 بیش از اینها آب روی خود میریز
 خود چه آرد خجالت فوق الحساب

در سر این هنگامه

تو گو این بحث را هنگام نیست
 هر یک اول آفرینش بوده است
 گر یکدیگر این دو پس این هنگامه چیست
 در ز خلق است این و از امر آن دیگر
 چون بنما طرد گذشته این سؤال
 گوش جان بگشا در باب این سخن
 زینهار اینجا تو سرگردان مشو
 زیر کان اینجا بسی لعنندیده اند
 و آنچه بشنیدند زارباب شهود
 زان بیان موحسم بی اعتدال
 عارفان هر چند ستاری کنند
 جا بجان را چون بجائی راه نیست
 عقل را با عشق این هنگامه چیست
 مرد را فضل و شرف افروخته است
 حاصل این فرد این نامه چیست
 پس چه سودائی است هر یک را بر
 بر سر تافتاد این سودا خیال
 تا شوی آگه ز اسرار کهن
 گر شنیدی راز آن حیران مشو
 اسکارا راز آن نشینده اند
 جز اشاراتی و ایحیامی نبود
 سرنگون گشتند در چاه ضلال
 پرده اسرار خسر بردند
 پیشان تمیز چاه و چاه نیست

از بیان عارفان حیران شود همغان جوق گمرازان شوند
 یک ما گوئیم هر چه باد باد گر چه خود حاصل نگرود دران مرد
 عاشقان را مقصدی جز یاری نیست با مراد و همرازی کار نیست
 فی الاستعاذه من الله تعالی

ای خداوند رؤف مهربان استعانت از تو میجویم در آن
 هر چه گویم نسبتش بر من خطاست یاریت از ریت اینجا کویست
 هر چه هست از دست ما چیزی نیست عقل ما راقوه تمیز نیست
 گز که گوئیم از تو میرسد در خطا باشد خطا از ما نرسد
 از خطای گفته ما عفو کن بار و از نامه ما محو کن
 سالکان را بخش فرما نور جان تا نگردند از بیانم بدگان
 حالیا این دم که گفتمارشده طوطی نطق شکر بار شده
 در پس پرده است پرده در شده در پس آینه جان پرور شده
 یک بزم سر سینه میگوید سخن مینهد سر پوش بر راز کهن
 تا که نامحرم نیاید راز یار حالیا بر گفته او گوش دار
 عقل کامل عین عشق کامل است مرد عاشق در حقیقت عاقل است
 عقل و عشق اندر حقیقت فی دوا دریا بد این سخن جز بپوشند
 عقل عشق و عشق عقل رهبر است یک هر یک را معانی دیگر است

از درد جانان نشانی میدهند
 در مقام اشرفیت خود یکند
 از دویت نیست خود این مبهری
 اندر این ره چون بسی باشد خطر
 عقل خود را طریق بیم اوست
 عقل بول راه میکوبد همی
 عقلت آگه میکند از خوی عشق
 راز خود میکوبد اونی راز غیر
 چون مقام عشق را اندیشه نیست
 عقل از این اندیشه آگاہت کند
 عشق را چون مقصدی جز باریت
 سرکش و سودائی و دیوانه است
 آتش سوزانی است و پر شرار
 عقل از احوال خود اخبارت کند
 اول عشق است عقل را مبر

ز بنهای سالک اندر یک رنند
 یک دو از بهر کار سالکند
 هم بود این جنگ جنگ زرگری
 هم امید آفرود هم بیم سر
 عشق بی پروا ره تسلیم اوست
 عشق تسلیم در رضا جوید همی
 نماید رسم در راه کوی عشق
 یک با اندیشه های شر و خیر
 خیر و شر اندیشی اورا پیشه نیست
 زین جهت طبل دویت میزند
 با صلاح و با فسادش کار نیست
 از همه اندیشه ها بیگانه است
 می بسوزد هر چه بیند غیر با
 از پی ارشاد اندازت کند
 میدد از سر کسے خود خیر

اول احوال جمع بول است یعنی ترس و خوف

تاگر زین مهر کشتی دل خون شوی	گر نه مرد از درش برون شوی
عشق از اول مهر کشتن و خونی بود	تاگر نزد مهر که سرونی بود
چون قوی شد پایت از فضل دوست	رو نهادی در طریق وصل دوست
مهر در آنجا دادی از انداد	خرمن هستی خود بر باد داد
ست گشتی از شراب فضل او	نیست کردی هست خود در وصل او
آخر عقلت شود عشق جوان	گاه جمع آید رود فرق از میان
میشود به دست عشق اینجا خرد	دین دوست از میان میرود

توضیح

عقل و عشق از هجره کتیل وجود	ان بود و تس نزول دین صعود
حاصل را با حکم ظاهر بستگی است	عشق را بیزگی و دوار بستگی است
نیماید عقلت آداب سلوک	گویدت ز او صاف را بسلوک
عشقت آرد سوی مقصد زین جور	گر چه باشد عشق تو عشق مجاز
میشوی زان در حقیقت یک سره	چونکه باشد الهماز قطره
عشق اگر چه زین مهری یازان است	عاقبت ما را بدان شه رهبر است

تفسیر

عقل را اگر شرح خوا باک نیست	هم حقیقت غیر عشق باک نیست
در سلوک این هر دو را حکمی است نام	آن که حفظ ره این حفظ مقام

چون مقصد گاه این مسلک شوند
 سر بند از قید و مطلق میشوند
 بی قاعده را دیگر شایسته اند
 نور عقل و عشق اینجا یک شود
 گوید او که نیست خد این سرم
 میشود هم لاتی و لمحق یک
 هم بود آن نور نور احمدی
 عالی اینجا شوری آید بر سرم
 خواستم شرعی دهم از نام عشق
 پرده بردارم از راز نهان
 بیست عشقم همی گها خوش
 شپهر با فر جبریل خسر د
 خود نه دستور است کاینجا دم زنی
 بر تو نور خور عشق منیر
 هر که را هزار حق آموختند
 هر با زرد برد نام این پیام
 خود اگر در خانه زندان کس است
 از دوشی بیرون دند و یک شوند
 هم باصل خویش لمعی میشوند
 از تجرد و از علائق رسته اند
 مانده اینجا جبریل از یک شود
 بود نوت انله سوزد پر م
 عقل و عشق عاشق و معشوق یک
 کر ز سر این سخن آگه شدی
 شد خیال دیگری در خاطر م
 گویم از آغاز بی انجام عشق
 آتش اندازم بجان عاشقان
 پیش ازین در آتش حیرت مجوش
 سوزد ارگامی در این وادی هند
 محفل آزادگان بر هم زنی
 ست بنیان را کند کور و ضرر
 هر که زد و داندش دوختند
 بس کنم اینجا سخن را و اسلام
 بس کنم یک حرف دانا را بس است

کرد تو زوری یا قی زان آفتاب
 بیش از اینها سورش و غوغا کن
 دیگر از من شرح این سودا مجو
 عقل تو زین داستان حیران بود
 در تو نبود احتمال و اضطبار
 پیش ازین در فلزم حیرت مرد
 بشنو این را اگر نبوشیدی سخن
 بستان گنجینه اسرار عشق
 قصه عشاق دل خون میکند
 شور دارد که خود شوریدگان
 شور سودائی که مرعشاق است
 چیست این اوراق خرمسروش کار
 از درون برده عاشق آگه است
 حالی بشنو که آمد شرح آن
 داستان آن درویش بی بضاعت که عاشق خراب پادشاه شد این مجاز فطره
 حقیقت مد و عاقبت بمقتضای کریمه مبارکه والدین جابره و فینا
 نهد نهم سبلا بمقتضای صلی نامل گردید

از درون خویش آری آسباب
 بیش از اینم نخورد و رسوا کن
 مرد عشق از میتی این ره میو
 والد و شیدا و سرگردان شود
 آب در غربال کی گیرد و قرار
 قصه نزد کیته از ما شنو
 بوکران یابی تو اسرار کهن
 چیست گنجش همه اطوار عشق
 خاصه عاشق را که مجنون میکند
 زان بشو آینه زر گفت و بیان
 کی کتاب دفتر و اوراق است
 پرده پندار بر اسرار یار
 دست نامحرم از آنجا کوه است
 گوشش تن بگذار و گیسو گوش جان

بود درویشی فقیر و بی شیر
 خبر بر زبانی و شکولی نداشت
 روزی اندر پرسه بد بهر ترید
 دور باشی از بار و از زمین
 چون نظر کرد آن فقیر ناتوان
 بر فرازین زرمه پیکری
 نمود دل داد و مدبوش افشاد
 مرغ روش صید آن سیمرخ شد
 ساعتی مدبوش بر خاک افشاد
 چون ببوش آمد فقیر بموا
 بر طرف نمود آن مسکین نظر
 از کفش زلفی عنان اختیار
 سیل اشک حسرتش ره را بست
 دید هایش چشمه پر خون شده
 پتقار هیک که آن درویش کرد
 ناله می کرد و خوش خوش میگریست
 رازها میگفت آن باد در هفت

زنده پوشی از جانش هیچ خبر
 از جهان او مسح محصولی نداشت
 ناکهان بانگ بمیای هوئی شنید
 که سیاه دختر خاقان همین
 دید خورشیدی بروی آسمان
 مرده باشد آفتاب انوری
 در نهانش ستر تر پوش افشاد
 پای بست قید آن سیمرخ شد
 خوش بدم عشق چالاک افشاد
 خویش را دید غرقاب فنا
 خود ندید از آن بت رعنا اثر
 گر بها میکرد مسکین زار زار
 از ریش خاطرش دل مشکست
 از تخم لیلی خود مجنون شده
 ناله زارش جگر هاریش کرد
 مینداستی که او را چاره صیت
 پرده بر میداشت ز اسرار هفت

شرح عاشق کز بگویم سر بر
 هم ز عشق احوال عاشق با جز
 گل حکایت میکند از بوی خویش
 هم ز عشق پزبان بشنو سخن
 صد زبانه از نشان نام خویش
 حرفهایش را ز کار عاشق است
 یک گوش عالمه را آن نور نیست
 حرفهایش را بشاراتی در است
 هر کی حرفش ز زمین و آسمان
 هر کسی از راز آن آگاه نیست
 عاشقانرا میزند هر دم صلا
 در خرابتش خرابیها بود
 سلسله دورش سلاسلها بود
 سلسله جنبانش جنات است
 دیده و دل پاک بنا می پر
 کان نعیم خلد خوبی یار است
 هر کی نهرش نشان خصلتی است

از بیانش ریش میگردد جگر
 بوی گل خوابی بر دگل را بوی
 هر کسی بهتر شناسد خوی خویش
 بر طلا میگوید امیر اکبر
 گوید او آغاز بی انجام خویش
 داستان حال را از عاشق است
 غیر عاشق را دیگر دستور نیست
 دان بشارت عاشقانرا در جور است
 راه در رسم خویش گوید بجلا
 غیر عاشق را بگویش راه نیست
 این سیران را در جام بلا
 بادد اش صد شور و شوی آورد
 و این صراط المستقیم ما بود
 دان قصور و جور مقصود است
 جنت الی و ای ما را میسنگ
 شر تخریبی تکهها الانهار ما است
 گزنیابی پسکی از علی است

و آنچه گویند از بهشت آن جای
 و در این آیات و این اخبار صحت
 و در این آیات آنرا ای ندیم
 تر آن در باب دوم در کس از آن
 خود مکن تاویل آن آیات را
 فتح این باب است در راه رشاد
 گوئی که گویی است این هم راز کار
 گرد و بود آشکارا ایش کنند
 ز آنکه عامه خلق را قول رسول
 و در گوئی خط ظاهرا کرده اند
 در حقیقت نیست خود چیز دیگر
 در آنرا انبیا چون سفته اند
 چون نبود این خلق را حد صبر
 بیند آن چشم حدید بی خطا

حق بود آنکه گفته ان پاجی را
 صوفیان را حجت اخبار صحت
 با مفسران از صراط المستقیم
 و در خوانندت ز جوق کافران
 و در میند این باب تا ویلات را
 اول اتحاد و اتصال امی عماد
 خود مکن هم راز آن را آشکار
 انبیا اولی بند امی بو شمش
 هست پیش عقل نزدیک قبول
 هم خود این معنی ما پرورده اند
 خبر صفات حاصله از خیر و شر
 در نفس و عارفان بهیفته اند
 انبیا کردند از ظاهرا خبر
 که زوی نبوده حق کشف غطا

(۱) اشاره است باین کلام که در مودنه اول مراتب اتحاد فتح باب تاویل در کشف غطا
 غطا که فبصرک الیوم حدید

پس تو میکن حکم ظاهر را سنده
 پرده بگذارد بر کار ای ندیم
 در تو گوئی پرده داران دیگرند
 بخودند و محومات ذات حق
 نطق آنها از دم گوهای اوست
 همچو طوطی در پس آینه اند
 جلوه آنست کاینجا منجلی است
 از دومی خلق سرگردان شدند
 همچو آن مور ضعیف اندر رخم
 ز انبیا تا اولیا بس فرقه است
 انبیا پرده داری در خور است
 انبیا دوزن و ایشان میدرنند
 انبیا از وحی آگاهی دهند
 انبیا را دم بجز دستور نیست
 انبیا از وحی ظاهر تا طغند
 از نبوت تا ولایت رهها است
 بیولایت چون غمی بیس نیست
 تا زهر کس سنگ بر مات زند
 یا کس ز نخر رسوون از کلیم
 عارفان این پرده دارا بردند
 سر سر نفسند در اثبات حق
 دیده آنها هم از دجهای اوست
 خود همی گویند آنچه بشنوند
 نسبت اندم با آنها از حولی است
 مدگان از گفته ایشان شدند
 نقشبهار ایند از نوک ظلم
 بسته وحی است آن دین را است
 اولیا را دایه و قانون دیگر است
 اولیا تسند و آنها مو شمند
 اولیا بواسطه وحی اکهنند
 اولیا را بیج سرستور نیست
 اولیا معنی وحی و مطلقند
 از حنیض ارض تا اوج السمات
 شرف و فضل از ایند و اولیا

شرف است او را و همچو خوش
 همچو ذات پاک همچو علی
 برده کوی شرفیت در سبق
 شرف است از ما سوا ^{مصطفی}
 هست با خود را که خود داری کند
 گویم الله الله این دست بر شوی
 گر چه این دم را بود دم های چند
 این سمن تند رو را باز دار
 غیرت عشق آتشی افروخته است
 نعلهای همس و فکر ت را بر آ
 و رگد زانجا که عاشق خسته است
 در سلاسلهای محنت بسته است

رجوع بدستان آن درویش در رسیدن
 پیری روشن ضمیر و دستن حال او را مالها می
 که القوا من فراتسه المؤمن فانه نبطه بنور الله

الغرض آن میخواستی زنده باش
 خلق کرد اگر داد جسم آید
 زان صافی دلی روشن ضمیر
 مدتی در گریه بود و در خروش
 عاشقانه گردان شمع آید
 از فراست یافت حال آن ضمیر

از برون حال در ویش رابیت
 عارف حق چون حق آگاه شد
 رسته از آرایش مادی است
 نظر او جز نور امد نیست
 کوزه در آبشکسته در دریاشد
 کشته وجه و سر بسر نور خداست
 نه سقم داند نه بره و نه دوا
 چونکه رست از خویش و فارغ شد خود
 نور حق است ولی مطلق است
 رسته از هر قیدی و مطلق شد
 گردم انی انما اتحق میسند
 صاف این در هم ز صوفی شفته شد
 حائری حیران گردوزین سخن
 زینهار می دست در راه رسد
 در حلول اینجامرودگر رهروی
 در درانست و درمان در اشناخت
 لاجرم نیتش نور امد شد
 روشنی در روشنی در روشنی است
 بلکه بیخ از دید خود آگاه نیست
 فارغ است از لا و در الا شده
 جز روشنی در رسته از فضاست
 از تمذاینها و تن را کرده لا
 گفت حق کافی مرضت لم بعد
 قطب وقت سالک در راه حق است
 سر بسر نور بیسط حق شده
 بر شعاع نور مطلق میسند
 همین گوئی حائری آشفته شد
 لیک پنهان به تو راز کهن
 دل کمن بد از حلول و اتحاد
 در تجلی رو که تا آنگه روی

حق چه باشد در میدان زرد
 حق بود آن کوی قیام بد . سخن
 این نباشد منطق کفر و ضلال
 در گذر از کثرت دوست بین
 دشمن بجان بشیر ستیز
 او همیشه زود قول ناصواب
 راز مانی بشنو از دستور حق
 در ره می گرسک نماید عجوی
 تو طریق خویش بگیر و برو
 آن حد اذن که ره طی کرده اند
 صوفی ناصاف را کراه خوان
 او برای صید دام افراخته
 بهرمان این بی خفا طیف کند
 همچنین در ره لباسی گر گماست
 دیده را بجشاد و یکویشناس
 نیست بر کس را مجال اعتقاد
 آنکه زد گام از ره صدق و صفا
 یافتن از حق بخت و لا ترال
 منزه بقول صدق ان نطق
 در حق بیکان مشو تو بد خیال
 فرق را بگذار و جمعیت بین
 جسم خود را بنماید ریز ریز
 میکند بنیاد منی را خراب
 کز پنی خویش نگرده نور حق
 کی بگوید ترک آن ره رومی
 راز هر پیکانه و کتیر شنو
 کوشش و ابا بنده کسان کی کرده اند
 در لباس میس گر که خیره دان
 بجهت نادانان دکانی ساخته
 ابروی صوفیان را میسرد
 فی همین بس صوفیان این صداست
 گرگ را از میش در خون لباس
 بر سر بر غز و تکین ولا
 در ره حق برد کوی اصفی

دیده از غیر جمال او بدوخت
 دل برید از غیر و با او یار شد
 سوی خانه یار راه یافته
 از نوالش صاحب صدکان شد
 دیده است او سفره اعطاش را
 اعتماد آورد بر نعم الوکیل
 من توکل علی الله خوشده است
 گشته بخود در خودی ذوالجلال
 همراه دل در برش انداخته
 بر فراز ارنج نماید یا نشیب
 خاک بهمت راست و چپ باخته
 خوش بود هم گرنماید بر دین
 بر در دوستی را راست نیت
 تاکی از خودم زنی ای خود بر
 این عباداتی که از خوف و رجاء
 طاعتی که بهر جنت میسکے
 گر خدا خواهی پس این خوش نصیب
 در رضایش اختیار خود بسوخت
 لاجرم بر ماسوی محار شد
 در بردلدار جامے یافته
 فارغ از آرایش دکان شده
 شسته کرده این دکان آتش را
 رسته از آرایش این قال و قیل
 در خرایش فوج حسبه آمده است
 یافته خود صد خودی لایزال
 هستی خود را نبردش باخته
 با چیل مست گرد در برابر
 مات او گشته است و خود را باخته
 فعل معکوس است از دلبران
 برد ما جز ماتی و در خواست نیت
 یک دم از دهبای او آورده است
 خویش نفس است نه بهر خدا
 و اندران هم قصد قربت میکنی
 و زنی پس بگر که معبود تو کیست

خود بد انصاف ای صاحب عیار
 گنجد اندر یک لی عشق دویا
 من نیگویم بہشت از او خواہ
 گویم آرزو ہے قرب اللہ
 این تہی ہم طریق بندگی است
 لیک بہتر دانند او چکانہ کیت
 ہر کسی را این تہی نیست رست
 این عبادت خاص مرا عرار است
 شیریزدان گفت در ہنگام راز
 با خدای خوش از روی نیاز
 بندگیم نیست از بیم جسم
 یا ہے ادراک جنات نعیم
 تو سراواری کہ جان قربان کنم
 ہر چہ را گوئی کہ من آن کنم
 در خورشید این دم بود
 مسر کسی را کی روا این دم بود
 پرورش را چنین طاعت روا
 حالی اورا خود بگو پیرو کجاست
 پیروا مانند کورا مٹھسند
 این صد چندین نوارا در خورد
 خرد اول ہر چہ جوید تو جو
 گر چہ قرب او ہست شرک تہی عمو
 شرک نہانے کہ در دلہا بود
 از دیب نملہ احنی بود

(۱۱) عن ہر المؤمنین علی بن اخطابت ما عبدتک فرغانہ ناک و و طمانی جنک بل و عبدتک
 و لا لعبادۃ فیک (۱۲) عن انسی صلی اللہ علیہ و آلہ قال ان یبیشرک فی تمی صحنی
 من دیب اللہ السواد فی اللیلۃ یظلم علی الصخرۃ یصا

از گرم پرورده‌ست خاک را
 وان بنا را خانه خود خواند دست
 گفت حتی پرورم از کون و مکان ^(۱)
 ذات پاک مطلق است از حد و
 گرچه بیرون از همه فضا نام
 رو تو با بدان نما این خانه را
 پاک کن این مشرق الانوار را
 مشرق الانوار دل را پاک کن
 خلوت دل جلوه گاه یار ما است
 شرح آرزایش از این دستوریت
 عقل دور اندیش گفت اینجا است
 نغمه دیگر در اینجا ساز کن
 قصه این شیر اگر چه زین سیر است ^(۲)
 خود چه غم مار اگر این دم مهیم است
 خاص نبوده جان پاک را
 و از غایت مشرق الانوار است
 مطلقم از کم و کیفیات آن
 نه چنان کس قید اطلاق بود
 هم بود در قلب مؤمن خانه ام
 تا بسایه دلبر جانانه را
 تا در آن منی جمال یار را
 گوش جان بر نغمه لولاک کن
 آینه مصقول قدس حق نما است
 گرچه نزد اهل دل ستوریت
 در کش ایند مرا که دستوریت
 قصه آن شیر را آغاز کن
 یک در ظاهر نشانی از سیر است
 مشرق الانوار ما را این دم است

۱، فی القدیسات لایسغی ارضی و سماوی و کن یسغی قلب عبیدی المؤمن (۲) مفاد نظایر

این کتاب شرق الانوار ما
 فاش سازد عاقبت اسرار ما
 بمن هم ازین دم در اینجا بگذرم
 در دم و مهسای دیگر آورم
 خوشتر آن باشد که راز دلبران
 گفته آید در حدیث دیگران
 در مناجات حضرت قاضی اجات ^{بسم الله الرحمن الرحیم}
 نبی آدم و حنبلان فی البر و الحی و الحی و الحی
 علی کرمین ^{صلوات الله علیهم}
 عالیا وقت سحر نزد یک شد
 گاه با یک دلنواز دیک شد
 آمد آن یک خوش اسمان در خوش
 ده چه در نغمه اش آمد بگوش
 فاصد جان پرور جانان رسید
 مرده جانان بگوش جان رسید
 گفت در درگاه یار دلنواز
 عاشقان را شب بود گاه نیاز
 عالیا یک دم دم از آفتاب بند
 گاه راز آمد در این خانه بند
 یار جوید وصل یار خود شب
 وقت آنت ای دل اورا مطلب
 ارمنان برد که آن شاه ساز
 عجز و فقر و فاقه و ذل و نیاز
 خوش بنال از عجز و در پیش بار
 دست فقر خویش در وی افتار
 چشم گریان در جور عاشق بود
 هم گوا داد عاشق صادق بود
 گریه تغایس تو فیقات او است
 هم نشان آن حریف مات او است
 ماتی از مامات کردن زان او
 نعمت توفیق هم ز احسان او
 کریم را هم حاصل از امد او است
 حالت جبد و طلب هم داد او است

هم سوال و هم حاجت زان است	هر چه بت از فضل بی پایان است
ایمی از تو مهلت هم ز تو	هم دعا از تو اجابت هم ز تو
موجد الاشیا من کتم العدم	ای خداوند کریم ذو النعم
هم بتو قائم وجود ما همه	ای ز بود تو نمود ما همه
خلعت والا فی فضلنا رسید	هم ز تو شریف گرفتار رسید
علم الانسان ما لم یعلم است	پایه فضلی که بهم زان منعم است
روح کافر از این دو نیست فضل	این گرامی بودن از علم است عقل
کافر این گوهر ندارد در صدف	نفس و خون از روح دارد این بر
او از روح گوهری بی بهره است	روح دارد لیکن آن خرمهره است
کافران بهره داده از کرم	کر چه از بد سر خلق و نطق هم
بهره هر کس در خود خود برده است	خوان خود و نعمش گسترده است
لیکنش نبود ز رزق جان خیر	هم ز رزق جسم خاکی برده بر

(۱) اشاره بآیه مطروحه در عنوان است (۲) اشاره بکریه در سوره اقرآ است (۳)

این دو بیت اشاره است باین حدیث شریف کارواه النبی عن الباقی علیه السلام قال
ان الله لا یکره روح کافر و لکن یرحمه کرم ارواح المؤمنین اما کرامه بنفسه و اللهم
بالروح و الرزق الطیب یو اعلم

- (۱) طیبات رزق علم و دانش است
روح از آن بر سخت کرناشت
- (۲) غیر آن جمله اشیاء ممکنند
زین سبب اورا فضیلت داده اند
منتصب شد خلق انسان ای ندیم
هم بصورت هم بمعنی مستقیم
- (۳) بر خداوند از صور با ای سند
صورت انسان گرمی تر بود
کافران را هم از این صورت برآ
بیک معنی شان آزاد در خور است
بگذر از این دم که آخر گشت شب
رو بدر گاه حق آور در طلب
در طریق بندگی او بپو
خوش نبال و در نما جاش بگو
ای خدا عمرم بجان شد تمام
دایم اگر در دور خم سازی مقام
ای خدا اگر صبر بر آتش کنم
بر دباری بر حرار آتش کنم
چون ز جان و غنایات قدیم
چشم پوشتم ای خداوند کریم
بر عذاب تو اگر صبر آورم
دل بدر دورت چون بسپر
گر برانیم از دت فالوئل
در شوم دور از برت فالوئل لی

(۱) اشاره بذیل حدیث مطروحه (۲) اشاره باین خبر معتبر است که عیاشی از حضرت
باقر علیه السلام روایت نموده فی قول الله و فضلنا هم علی کثیر الامه قال خلق کل شیء منکبا
غیر انسان فایه خلق منتصبا بحدیث (۳) اشاره بکلام مولای متعین علی علیه السلام
بست که فرمود ان صوره الادمین اکرم صوره علی الله

دای اگر باشد شرایم از حیم
 نامم ایشد ز املا، گناه
 که کنی غفور از خطا و لغزشم
 عفو و غفران از تو میسند اسم
 در شهوم از عدم آورده
 جرعه نوشش کردی از جام قدم
 بس سجو انیم گشته ربنا
 خلعت انسا نیم کردی بیه
 پاکس کردیش در صحن وجود
 تار و از مهر کردی کام ما
 هستیم رالطف تو شد تار و بود
 دیدم از فضل تو بس لطف نوال
 چشم از فضل تو کی بریده ام
 در کرم در میگاه خویش خوان
 بار از این منزل گرفتن مشکل است
 کی منزل ره سپارد این ضعیف
 و ابدنی نحو الصراط المستقیم

دای بر من گر بود جایم حجیم
 گر همه عمرم بعضیان شد تباه
 هم رجا بود از تو در آفرینم
 من بفضلت حسن ظنی داشتم
 بس عیابها که اول کرده
 مشت خاک تیره را از کرم
 سیر دای از حجامد در نما
 باز از حیوانیم دای گذر
 نطفه بی دست پائی را ز وجود
 مهر از لطف دادی مام را
 لطفها کردی بجانم ای دود
 تا کنون که عمر من شد بیت سال
 صد هزاران نعمت از تو دیده ام
 باز امروزم ز در گاهت مران
 دست جانم گیر کاخر منزل است
 راه دور و بار سنگین تن خیف
 رب شتی علی النج القومیم

حاشی را محمودات خویش کن
ماتی و حیرتیش را پیش کن
این دل از آرایش ما دمی
بغضای خود نیاید ایمنی
از خودی بتان و بنحوشش نما
وز هوا بر آن و در لیشش نما
فی مضامیر الهوی یا مستصر
صرت منلو بالفضی بمضصر
صبح طالع شد سخن ایجا ز کن
قصه آن شیر را آغاز کن

قصه آن شیر که خاری در لبش زده بود آن غلام که شیخه
از سلطان باریش نمود آن منصرف الله منصرفکم و ثبت اقدارکم
نصرت حق

بودش ای را غلامی رسک ما
از وفایش بنده گشته جان شاه
هر دم از چوگان صفوت آن دود
در بسن کوی سعادت میر بود
در بر آن شاه محمود بحسب
صد ایارش بنده گشته از ادب
خاطر آنش نبردش ساخته
همزه دل در نبردش باخته
در صف شطرنج آن فرخ شده
از فرار عشق مات رخ شده
صیقل مهر از چه هر دم میفرود
ز گنهای علت از دل میزدود
یک با حکم قضایه بر نیست
امر حق را چاره تغییر نیست
گرچه باشد صدی محکم نسق
چون قضایه بگرداند ورق
گرچه اندر قربش بس بهیاست
من ندانم از شده آن حکم قضایه

یک تو در قرب شان هم محوش
 در بسته کلک تقدیر آله
 آنچه میاست کلکش زور قم
 در گذر از قرب شان مجاز
 سکر ملک و جاه در شاه خمور
 نفس پرورد شاه خود پرست
 نیست اندر کار او زین و حساب
 در کمال قرب باشد بیم سر
 شاهی عاریتی را عهد نیست
 بلکه امر اعتباری پیش نیست
 از چهستی دل بر این عاریتی
 از می بودم کس و نثار
 از بی یک نوش او بس میهاست
 نشسته پیمان اش افسردگی است
 از چه روشادی در این افسردگی
 الله الله بگذر از این ترهت
 نار و ازین نام شاهی کامتست

راز لافهوا باید کم نبوش
 بیجا اندر بساط قرب شاه
 لیس تبدیلا امر قد حکم
 کن بر آه قرب حق یکدم جواز
 خود چه آرد سخت و کبر و غرور
 که شراب شہوت و ملک است مست
 یک دیش آتش است و دیگر آب
 انقدر از قرب سلطان انقدر
 لنگ حمام است و آخر کند نیست
 جز خیالات محال اندیش نیست
 بر امور اعتباری ثابتی
 بسته دل بر خیال اعتبار
 در خار باده اش تسویشهاست
 حاصل خجانه اش پر مردکی است
 خرمی داری از این پر مردگی
 طمطراقت را نیماشد ثبات
 بس لبذاین جامه بر اندامتست

آنکه خلایق در ذاتی و راست
 هم ولی را این شی در خور بود
 پر دقت است و امام و راهبر
 از وجود او دست بر پا عالمی
 فیض جان بخشش جهان آرا بود
 محله گر منقطع سازد نظر
 علت غائیة اشیاء بود
 بهم وجود از خود آن شه حاصل است
 حکمی که هر سبب نقص است و عیب
 بچو مورتش نه مسکین زیم
 نیست این تفویض باطل ای پدر
 دیده ادراک خود را پاک کن
 امر را تفویض صرف از حق کند
 نزد و ناما این سخن معقول نیست
 بل ید و بالذا بسو طمان

کبریا، سلطنت او را در دست
 که صفات الله را مظهر بود
 قطب امکان است و سلطان سیر
 ازیم خودش بود عالم فی
 هسته اشیاء از او بر پا بود
 عالم امکان شود زیر و زبر
 ماده و صورت از او بر پا بود
 فیض از او بر ما سوسو الله شامل است
 ره نیابد بی چنین ربطی بعیب
 کی توان خورد آب بی توسیط
 در حق ما این گمان بد سب
 صورت مقصود را ادراک کن
 ذات او تعطیل یابد ای سبند
 حاش الله دست حق منقول نیست
 نینق کیف یثانی کل آن

(۱) قولنامه حالت الیه و ید الله منقول غلت ای هم و لغوا بما قالوا بل ید و بسو طمان

از یک مطلق بجز یک بمقتضی
 در نماید نفی قدرت نامست
 حاش الله روی این معنی
 نی بالاستقلال بل بالواسطه است
 لیک گویم فیض از او بر ما سوا
 انما القویض کفر و العظیم
 این چنین نسبت با و کی میند
 در میان بنده و حق رابطه است
 بی قضای او نمیرسد گی و
 فحصدی موعود امام مظهر
 مقصد ایمان و مقصد گاه دین
 حتی قائم مالک غیب و شهود
 هم وجودش محض لطف و رحمت است
 از زراد عسکری سبب الیکال
 حالی اندر پرده غیب است در

فلفنی گمانی سیاه صدور
 گر حکمت گوید این معنی رواست
 علت موجب شود ذات اله
 صادر اول وجودش رابطه است
 من لکونم خالقیت مرور است
 از چه تقویضی شوم ای دل دو نیم
 عارفان که سر ابداع آکنند
 هر چه هست از خالق است او واسطه است
 هم بود مرات آیات اله
 کیست امروز آن ولی راهبر
 قطب مطلق مظهر حق شاه دین
 علت ایجاد و معلول وجود
 آن خلیفه حق که بر حاجت است
 لؤلؤ لالای دریای جلال
 مرا مانان را بود ثانی عشر

غیبش هم

شخصاً و امروز موجود وحی است
 بر سر شوریدگان سودای اوست
 زیند او این شنشاهی و فر
 غایب است و جلوه اش بس آشکار
 گرچه امروز است چون جزیر برابر
 فیضهای باطن از او میرسد
 نایب و منظر آیات او است
 هر که از او استعانت جست
 هر که او را راه طاعت کرده است
 یعنی از حکمش هر آنکس وقت
 حکم او بی شبهه خود حکم خداست
 نایب او کیست آن که خود برت
 پیش اصل خویش چون بخویش
 نی هر آنکس که بگوید و ذرق
 بی بسالوسی و نرمی کلام
 از در زهد پدید آید بدر
 ترک دنیا بهر دنیا میکند

رایت اقبال و نصرت از پی اوست
 در دل آشفگان غوغای اوست
 که کمال جلوه گشته مستتر
 از میان دور است و فیض برقرار
 کار با نیکو شود اما بصبر
 فیض ظاهر نایب او را بود
 جلوه انوار قدس ذات او است
 در طریق حق هدایت جست
 حکم آن شه را طاعت کرده است
 که در کوران سوی فزوح شتاب
 ردا و در حد شرک کبریا است
 کوزه خود را در آن دریا شکست
 رفت صورت جلوه معنی شد
 و اجناس کسب کرده بهر صید خلق
 میکند آن خیره اغوامی عوام
 تا باین فتنه گردد جلوه گر
 و اجناسی مگر بر پا میکند

جلوه سازد از دم چرب فون ماکه مانی چرب سازد زین فون
 غول راه دوزد زین است آن خیس از پی انجوامی مردم چون لمبیس
 در ره اضلال مردم پانصد نارواشها و بد عتق نهند
 بود کز انش روق دکان شود هم هر یک مشت نادانان شود
 الله زین سری و سروری وای از این سودای خام متهری
 زین سری بس دستها بر باد شد کم کسی از بند او آزاد شد
 این دم آمد قصه در خاطر م خود نه انصاف است کز آن بگذرم
 گر گبوش جان نبوشی این خبر بگذری زین خامی سودای سر
 سوی سهرستان جان آئی ز تن یابی از ایمان دل حب وطن
 حالیا آماده آن قصه شو سوی تیمار دل پر غصه شو
 حکایت آن پادشاه دل آگاه که مقرر نمود هر کس وزارتش را
 خست بار نماید پس از یک سال معزول شود و یکدست او را بزرگ
 و در تاب کنند هر کس آن دست بیده را گیرد امر وزارت او را بود
 آن شنیدستم که در عهد قدیم پادشاهی بود دانا و حکیم
 دادخواهی و عدالت گستری صاحب عقلی رعیت پروری
 بس مقرر در نظام ملک بود رأی دور و طه غم فلک بود
 حسن تدبیرش چنین دستور داد در اساس ملک قانونی نهاد

از پس یک سال غل از کار شد	گردارت هر که بر خوردار شد
حکم شد بر قطع دنتش میرسد	چون بر سال نخستش میرسد
او چه زدیده است تا دنتش برند	تو کویان کار باشد ناپسند
کارشان نیست بی حکم خرد	حکمی این را یقین در بر بود
دشمنش را رشق نامد نیست	گرچه آن در تده فتم عامه نیست
در خور تو معنی نفسی کنم	یک ب خوردارت از بربری کنم
همچو خود او را از بربری در خور است	چون بی این شریعت پرور است
راه عدل و داد میجوید همه	او نظام ملک میجوید همه
کوز صهای ایاست گشته مست	او میجوید وزیر خود پرست
در حرم ملک او نامحرمی	چو کوره یابد بسالوسی دمی
حاش الله دزد را والی کند	شاه عادل زودکی اهلالی کند
از برای امتحان بالش دبد	یک تا یک سال امهالش دبد
بر سر بر ملک راهی یافته	چون بدید آن دیو جابی یافته
گر که خیره هر شبانی یافته	دزد بوده پاسبانی یافته
کوید آن شد و ضربوا گل بنان	از پس اجمال سال امتحان

داغی سوره اول نفال حاضر بر فوق افغان و ضربوا منم کل بنان

عبرت دزدان سرستش کنید	زهرن و دزد است بیدش کنید
یا سرافواری نخود بستن بزرق	چصیت دزدی بردن اموال خلق
نر برای خود پرست اتحق است	سرافواری در خور اهل حق است
بم بودزان رسول و مومنین	عزت از حق است در قرآن بین
هر که بر خود بست دزد نه رفیت	دزدان کمتر ز دزد مال نیست
از پی انجام خشم و شهوت است	این فرارت بهر جاه و ثروت است
جز ولی حق نباشد همتری	کی سزدنا اهل را این برتری
حکم او دست از بدن بریدن است	چونکه بر خود بست دزد در هرن است
دست معنی را بریده است از عمل	در ره حب ریاست این دغل
جنبه اما بهر بگانه نه یار	دست دارد و لیک افتاده ز کاف
کوشش دارد و لیک چیزی نشود	چشم دارد و لیک لایمصر بود
خدمت بگارا کرده قیام	همچنین اعضای اند اش تمام
وصل با او از خدا برید نیست	کیست این بگانه نفس بهر نیت
پس جدا شد دست معینش از خدا	چونکه نمود از خدا خود را جدا

(۱) فی سوره الم فیتن و لله العز و الرسول و المومنین و لکن الم فیتن لایطون

(۲) اشاره بآیه مبارکه است

همچنانکه دست معنیست جداست
 الله الله خویش را باطل کن
 چند میگوئی وزیر من بمله
 شاه عادل در کین منبسته است
 همت عمر تو چون آخر شود
 چیت قطع دست سرت قد جوی است
 زو بریدی وای بر احوال تو
 بس بود ایندم که شد وقت سحر
 که چو این از خرمین مانند کی است
 لیک ما را پیش ازین دستور میت
 هم بروی و می هم سر پوش چند
 تا مگر در پرده رازش شود
 حال با بشنو حدیث مرغ شب
 قطع دست صورتش از تن میراست
 روی دل رازش و چاهل کن
 نمان آن قطب و پریم من بمله
 تیغ عدل اندر میان بر بسته است
 حکم قطع دست تو صادر شود
 تیغ او سمشیر لذات و هوا است
 از سرار بعد سوزد وبال تو
 گاه راز آمد از ایندم در گذر
 دوزخ موز کار شه از صد کی است
 گر چه هیچ از اهل دل دستور میت
 سوی قصه باز گردانم سمنه
 دست نامحرم از آن کوره شود
 کاهه اندر نواد در طرب
 نغمه مرغ سحر
 سوز سودایش فدا ایندم بهر
 باز آن مرغ خوش امکان سحر

خوش اثر کرد آن نوازش در دلم
 ده چه در بجز نغمه خوش ساز کرد
 الصلا ای عاشق مست الصلا
 عشق آمد عشق نامه بهر چسبیت
 خواندن دیوان امرار طلب
 لاجرم این دگر از دستم فقاد
 ز دخیل عشق حالمی بر سرم
 ساقیا از بهر دفع این خمار
 زان می خمخانه بجا صلا
 کن کرم جامی کران نبود مناص
 ورنه درم پرده پندار را
 گردی زان می در ایندم یک جام
 بر سر این سر بنم سر پوش چند
 قصه آن شاه را سازم تمام
 نامت حکایت شاه و دولت طلبی است و جاه و شامت این گم
 الغرض چون سال پیمان میر رسید
 ای خراین پلان تو عاریت است
 ساز او سوزاند یک جا حاصلم
 در صلا ای عاشقان آواز کرد
 الصلا هنگام وصل است الصلا
 یار در خانه است نامه بهر کسیت
 در حضور یار دور است از او
 شور دیگر بر سرمستم فقاد
 پرده امرار بر سرم بر درم
 ساغر دیگر در این ساعت یار
 کان بود در وی دل دران جان
 تا باجم از صداع غم خلاص
 فاش سلزم راز کار یار را
 کار این شوریده را سازی تمام
 باز گردانم ازین دایمی سمنند
 در کشم در او را اینجا و اسلام
 حکم شد بر خلع پلان میر رسید
 خود بر خرد از این سخت است

بمحلا چون از وزارت میفتاد
 حکم شده می شد که دست او برند
 زان میان هر کس که آرا میر بود
 بو العجب امری که اهل آن دیار
 بلکه میجستند پیشی آن خران
 آری این را عشق دنیا میکند
 جنگ لشی بلیک ای پسر
 بو العجب تر زان وزیر می خود پرست
 چونکه دیش را بدورانند آختند
 آن وزیر دست مقطوع نمود
 تا که خود گرد دریس و پیشوای
 ای گرفتار هوای جاه و مال
 قصدم از این قصه افشاء نبود
 خود همی دانی که دنیا آفت است
 در بپوش رفت چنین دست و سر
 این ریاست مایه خذلان است

(۱۱)

(۱۱) قال لصاوق علیه السلام من طلب الرزاق هلك

پست میشد طالع آن کجھند
 در میان اهل آن شهر افکنند
 شاه از حکمت وزیرش می نمود
 خود منیبر دند از آن بیج اعتبار
 تا ربانیدش زد دست دیگران
 این چنین چشم دل اعی میکند
 عشق آن برده ز تو نور بصر
 گرمی حب وزارت بود مست
 دان کرده بی بصر ثبت افتند
 خود تبادر کرد و آرا در بود
 وای از این حب ریاست وای
 عبرتی گیر از بیان این مثال
 از تو بود این راز بیگانه نبود
 بار عشقتش در نهادت ثابت است
 هم شبابی سوی آن ای بی بصر
 آفت دین مهلاک جان است

۱۱، سرشوزنهار و دم بودن طلب بیک الرأس قد نجا الذنب
 ۱۲، گرزند دو گرگ خود را بر روم ز شبانی باشد و نه وای همه
 نارسد زانهار یا نه آنقدر که رایست میرسد در دین ضرر
 الهامد در خدعهاش از آن دیک چون است مطلبش از آن
 ۳۰، ماری شینا اضطر للرجال فی خلاف القوم من خلق البغال
 بازیا تر میت دلهارا پدید از صدای چلچک کفش مرید
 انقدر از این مریدان انقدر زینهار ای شیخ از این قوم ضرر
 ان هم الا کما کما السابق انهم اتباع کل ناعق
 هر فسادی در جهان آمد پدید بود از شومی رفتار مرید
 چون رئیس ناروانی میسنود ان مرید ضرر تحسین میفرود
 کالحی این مستوجب تحسین بود هر چه آن خسرو کند شیرین بود

۱۱، اشاره است باین کلام که کن دنیا ولا کن ربا فان الذنب نجا الرأس بیک (۲۲)
 فی الکافی عن ابی الحسن علیه السلام انه قال ما ذنبان ضاربان فی غم قد تفرق رعایتهما
 باضر فی دین المسلم من الیاس (۳۰) عین کلام امام شیعیان علی علیه السلام است خداوندی

عشق دنیا شان همی میگردست	دان ریشمان جهول خود پرست
میفاد اندر جهان زین و فساد	مینموزدی بر آنخدا اعتماد
عشق دنیا بوده است ای دل نکار	نفا بر فتنه کلام آشکار
حبس این دنیا است ریش بر خطا	گفت آن سرخیل کل انبیا
قصه نرود و فساد عین نمود	دستان عا دوشد او نمود
ظلم اهل نبی بر آل عب	فتنه و سوز دشت کربلا
در جهان از ظلم و طغیان فساد	بمخین همه نار و آلی کوفتاد
باز خوانی را خاکت بسر	جله زیز و بوده است ای بی بصر
عشق با او با حق دیوانگی است	دل با و دادن نه از فراگی است
تا بداند در هلاکت او فساد	مهمه و راهر که در دل حای داد
تا بدد والله اعلم بالمال	گشت سرگردان در این تیه ضلال
اری او را این چنین مجنون کند	عشق دنیا هر که را مفتون کند
از خدا میخواهد امد بصبر	این سخن را نیست پایان ای سپهر

در عشرت خلوت شب

در خردش آمد خردس نغمه ساز	باز شب آمد کلید قفل راز
خود چه کاری با ورق عشاق را	گفت دور انداز این اوراق را
رفت فرق از خاطر جمعتیم	باز شور انکبخت بزم و حد تم

ده چه خوش حالی در این خلوت است
 آخزای دل در کجائی بے پر
 ز قی و چا ضلم بگذاشته
 خوش نمون بخت خرد برداشته
 خلوتم خوش خلوت بیدعی است
 نه خرد اینجا که دستوری دهد
 هیچ خاطر را سجائی راه نیست
 خوش همگیوم در اینحال خون
 بده جنات عدن فاد خلوا
 بده روضات قدس فاطلبوا
 سار عوایا قوم قد ضاق الجمال
 حال ما در دنیا بے ای سپر
 این سخن را پرده باید و استلام
 رجوع بقصه آن غلام نیک انجام
 چون بچوگان و فغان رشک ماه
 ربه و جاهش بر شد در فرود
 افه اند از حسود بد سرشت
 از حسد کابلیس با آدم است
 خود میدانم در این دم دل کجاست
 حق صحبت ما را با خود ببه
 خوش نمون بخت خرد برداشته
 نه زبگانه در اینجا نه خودی است
 نه دلم تا شرح رنجوری دهد
 بلکه خود هیچ از خودی آگاه نیست
 هر زبان مالیت قومی یعلمون
 بده لذات متعنا فاستجملوا
 بده کاسات انس فابشر بوا
 بادرو اسخو المنی قبل الزوال
 ده چه خوش گشند من گنگ تو کر
 باز کردم سوی قصه آن غلام
 رجوع بقصه آن غلام نیک انجام
 درستی که برد کوی قرب شاه
 آتشی افاد در جان حسود
 کر شامت عالمی را کرد درشت
 از پی اغوامی نسلش هر دم است

گفت اولاً غو غنیم جمعین
 پنجا که سجده من ناوردی
 زین حد از زه برد بسیار را
 تو گو از سجده کس را عاریت
 چیت استکبار ترک امر حق
 سجده حق استماع ادی است
 چونکه پانز حکشان پرده نهن
 گرتوراه راست خوابی بی سخن
 اهل حق راه حقنای راه رو
 ادخلوا الابواب من ابواب
 از نبی دل را بر د آگاه کن
 بر رفتم آمد صراط پر ز بیم
 ضال نصرانی و مغضوبان هود
 خود نصاری هودان را یاب
 ان دن ان اینجا مشو تو بد گمان
 بود معصودم حسود نامکار
 این حسد دردی است بس سخت و مری

عن طریق الحق الا المخلصین
 کی گذارم سجده آرد آدمی
 دام آنها سازد استکبار را
 بیچس بر حق استکبار نیست
 باولی او نمودن طعن و دق
 که پدید از روشان نور خداست
 عار و استکبار کردی ز باطن
 دست بردمان ایشان در سخن
 زین طریق ایدل مقصد گاه رو
 و طلبوا الاشیان من اسبابها
 حل مشکل زان کتاب الله کن
 ضال و مغضوب و صراط مستقیم
 دین صراط مستقیم است ای دود
 از زبان و عقل فی از این کتاب
 ان بعض الطین اثم را بنحوان
 هاشیا طین دیگر مارا چه کار
 بلکه کفر است ان چه نیکو بگری

چون حسود خیر دزین وصف دیمیم
 او بی خواهد زوال لغستی
 گرداند قابل آن محسود را
 وز پس آن بچرخد بر آن سر است
 این دو کفر است و از این چون بگذری
 بلکه در نوح است دائم آن دغل
 هم بجز خواری از آنش نیست سود (۱۱)
 حاصل او این عم و اندوه او است (۱۲)
 بل اقل الناس لذه است آن فقیر (۱۳)
 هر چه گویم زان حسد افزون تر است (۱۴)
 کی حسود را تو دیدی حق پرست
 باز گشت بر گشت
 الغرض آن حسدان کجند
 پیش شه کردند آغاز فساد

(۱۱) عن امیر المؤمنین علی علیه السلام انه قال الحسود لا یسود (۲) و غیره انه قال الحسود

منوم (۳) عن النبی صلی الله علیه و آله وسلم انه قال اقل الناس لذه الحسود

(۴) قال بعض الحكماء الحسد داء لا دواء له

کاین غلام بدسرشت متهم
 ما غلامانیم دو لشواد شاه
 حفظ ناموس تو میاید کنیم
 کی بود این پاس شکر حضرت
 گفشن از ما بود والا امر ایک
 گرچه شه بس امتحانش کرده بود
 نقد پاکش بنفش از بر عیب بود
 پاک بود آن پاک باز پاک بین
 دک شه بدل شد از حکم قدر
 کلک تقدیرش بحکمتای چند
 نقش او همدم سبکله میشود
 که شود فرعون زان صورت پذیر
 گاه آدم گاه شیطان میشود
 تا کمر بر عامه پی را کم کند
 خلق مجربند زیندم در گذر
 شاه بدل گشت بروی خشم برد
 شاه را میود میدان اسباع

از چه روش داد و را پیش در حرم
 بندگان تحشاس خیر خواه
 آتش غیرت با محرم زینم
 دست نامحرم رسد بر غیرت
 خدا ما این بود و الغرم علیک
 از دو صد بارش فرودتر آرمود
 چشمش از ناموس شه برپ بود
 کش میبجید بهتانه چنین
 چون اذاجاء القضا اعمی البصره
 گشته الواح قصار نقشبند
 گاه مجنون گاه لیسله میشود
 که شود موسی فیالغصم القدیر
 گاه کفر و گاه ایمان میشود
 نعلهای دار گونه میسند
 گرچه آبروی از حکم قدر
 وان کو خور از بنده انبان سپرد
 هر درنده داشت آنجا جماع

میدی باهر کسی چون خشکین
 کا دران میدان وحش فلکنند
 پس بگفت آن شناه زندانان را
 داین غلام خیره را آنجا فلکن
 این بود پادشاه رحمتی ما
 دو برابر از روزگار او دمار
 سخت اندر بند زندانش بسند
 از ادب بر خاک طاعت بود سپرد
 رنگ دیگر ریخت باز اینجا قصا
 بار دیگر دیگر آغاز کرد
 چون شب دیگر رنگ تیره ریخت
 سوی کوه دشت و دامون و نهان
 شب سبب طی مساحت می نمود
 بود قوت او در آن صحرا کیهان
 بهر قوتی روزی اندر گشت بود
 میزاد از حیوة خود بشت
 بر زمان آن شیر میساید سم
 غرنشی میکرد و میخساید دم
 بود قابوش در شکنجه چنین
 تا که او را ساز طعمه خود کنند
 باز کن فردا در میدان را
 قات بستیش را در هم شکن
 که کد کفران نعمت می ما
 تا شود مرد دیگران را اعتبار
 دود به سر باز کیشکشان کشند
 گفت اطفا و بزندانش ببرد
 کرد از زندان غم او را رها
 بندهای غم ز پایش باز کرد
 آن غلام از بند زندانان گریخت
 برخداوند احد کرد اعتماد
 روز را استراحت می نمود
 می نمودی روز و شب شکر اله
 تا که گمان دید او که شیری و می نمود
 ما از ز فارق و پایش گشت بست
 غرنشی میکرد و میخساید دم

نه چنان غرضش که از ماری بود
 ناله میکرد و رنجورانه ساز
 آن چنان کرد درد و بیماری بود
 باری آمد تا بنهند آن غلام
 از شرار سوز زخم جان گداز
 سر بر او مالید و او را بوی کرد
 شیر وحشی طبع چون آبجوی برام
 یعنی آزادی تو ای آزاد مرد
 من نمیدرم تو را آسوده باش
 درد مندم نیستم در بند آتش
 که مرا خاری در این لب زخم است
 پس سوی لب کرد اشار و شیر دست
 تا بهر حالی شوم من با تو یار
 مایا این خار را بسیر و ن یار
 مطلبش دانت و قلبش آرمید
 در لب او چون غلام آن خار دید
 دست مالید از او فار روی او
 پس مطلق کرد و شد بجوی او
 هم دوا می در د این خارت نمم
 که مخور تو غم که غمخوارت نمم
 خوش خوش آن خار از لبش برود
 زنگ غم از خاطر او در زدود
 از وفا آن شیر با او یار شد
 چون از آن خوش خمی بر خورد ار شد
 در بر آن شیر ز ما و ای داشت
 چند گاهی را که آنجا جای داشت
 مهر میگرد با آن نیکو
 صید میکند بهر قوت او
 از نوال شیر نیکو حال بود
 ماتی حاش بر این منوال بود
 بر برش افتاد سودای وطن
 یادش آمد روزی از فرزند وزن
 شد پریشان حالش از آن خیال
 چون بنظر آمدش ابل و عیال

کرد او پس دیار خویش تن
 این وطن را گرچه شهری دیگر است
 سوی شهر آمد ولی بارتس و بیم
 مخفی آن پچاره اندر خانه گشت
 از قضا شخصی بر او آگاه شد
 که غلامت در فلان خانه در است
 گرفتند شاه فرامان چند
 شه فرستاد گرفت آن بنده را
 گفت در میدان وحش افکند
 در نشت آن گاه شه در منظره
 خلق گرداگرد میدان در شدند
 شیر بان سوی او پرداختند
 از قضا آن با وفا شیر بان
 یار خود را دید خوش بشناختش
 دور کرد از دور او درندگان
 کرد با او آن نوازشها و ناز
 خلق از آن حال عجب حیران شدند

اری اری ایمان بود حجت وطن
 یک این برجم دلیل آن سر است
 که مبادا شه بر او گردد و علم
 سالها حالش بدینسان میگذاشت
 بهر غمازی بسوی شاه شد
 مخفی آنجا گشته است آن خود پست
 بنماییش اسیر دام بند
 در سلاسل کرد آن فرخنده را
 تا مگر آنها منزه اش را دهد
 در تماشای با غلامان یک سر
 خیره از هبسه تماشا آمدند
 اندران میدان وحش آمدند
 بود آنجا در میان وحشیان
 در بر او آمد و بنواختش
 در پناه خویشتن داشت مکان
 کان بود اندر خورار باب راز
 در تخریفات و سرگردان شدند

ده عجب این امر امر مبهمی است
 کی تواند آمدی با شیر مست
 دوستی شیر آدم خوردن است
 این هم از بزرگ بازی قضا است
 شه چو دیدن پاکی از آن پاک باز
 پس بفرمود آورد آن بنده را
 چون باید باز شه بر عهدش
 بس نوارش کردش در پیش خواند
 گفت از این راز نهانم کن خبر
 ز درود این راز را کن آشکار
 گفت چون از حضرت بگریختم
 در لب آن شیر خاری زفته بود
 از لبش پروان نمودم خار را
 چون ز من آن شیر بر خوردار شد
 مدتی کا بنام ما وای بود
 شه بخویش آمد چه بشنید این کلام
 گفت با خود کاشه الله آمدی

درین روز

خود چه خویشی شیر را با آدمی است
 این چنین میزند محراب دست
 ز نوارش کردن غم خوردن است
 تا که گردد آنچه تقدیر خداست
 از غلام خود دشش شد پاک باز
 تا باید حال آن فرخنده را
 شد مر آن سیکو سیرا مهر کیش
 بر سر بر غرقوب خویش خواند
 خود چه بود ای حال تو با شیر تر
 کردلم برده است آرام و قرار
 باوی اندر بادیه ستمیختم
 زین سبب حالش بسی اشقه بود
 چاره بنمودم آن افکار را
 از وفا با این بلاکش مایر شد
 صید میگرد بهرم آن و دود
 از وفای شیر و حال آن غلام
 از چه روا در است از شیری کمی

سیرا عهد و وفا این سان بود
 این غلام نیکجوی با وفا
 من که اورا کرده بودم امتحان
 بنده خود را نمودم خوار و زار
 حالی از آنها کشم من استقام
 میکنمشان بجهت شهر و دیار
 وان غلام نیکو را پیش خواند
 بهر زمان تو قربت جایش فرود
 امی دل افسرده شنیدی این کلام
 چون وفاداری نمود آن شیر نر
 در بیابان صید بهر ش می نمود
 هم رسانیدش از آن شیران نر
 در رسانیدش بقرابانگاه شاه
 این همه از پرتوان شیر بود
 گرچه اینها از اقصای قضا است
 یک مقصودم تو یابی زین بیان
 در ره آن شیر چون زد یک قدم
 پس چربی عهد و مهر آن بود
 چند دید از جور مارنج و جفا
 از چه بشنیدم حدیث دشمنان
 از بی حرف حدود نامکار
 بهر توجوی حال این غلام
 تا حدود آن را شنیدی اعتبار
 باز بر بند که قربش نشاند
 شاه عادل کوری چشم حدود
 یاقی احوال آن شیرد غلام
 از بی یاری آن نیکو سیر
 زنگ غم از خاطر او میزد و
 اندران میدان پر شور و شمر
 در فرودش عزت و تکین و جاه
 و زنده غم هلاک او نمود
 نبش دادن بشیری نارواست
 عالم اسباب باشد این جهان
 در لبش پرودن نمود آن خار غم

شیر باو گردان آسان داد
 در وفا و را چو این قانون بود
 حالی ای مغرور سر مست هوا
 گر نهی یک گام سوی او بصدق
 تو گمان داری که دورت میکند
 در خور او نیست حاشا این گمان
 ای دل صیقل اندر کوی او
 دین خودی را کم کنی از بجهاد
 نیست بینی غیر هست ذات او
 اندر این ماتی بیابے برد
 بردن از ماتی است ای نیک خو
 عرصه شطرنج عشق است ای کسند
 بر که شد او مات شاه ذوالجلال
 خواستم خون سازم اینجانیل را
 نکته گویم که تا زین آب خوار
 بار عقل آمد در این جا بر سر دم
 گفت خوش گفت او که این دم نارد
 در جزای یک قدم صد پانها
 پس و فای خالق او چون بود
 چون بود طنت بدرگاه خدا
 یک دمی آئی بکوی او بصفت
 طعمه نفس شردت میکند
 نیست در سودای شاه مازیان
 گر شوی مات رخ دلجوی او
 کوزه خود بشکنی در جسد او
 نفی خود سازی تو در اثبات او
 زین فاد نیستی یابے بقا
 گر تو خواهی برد رو شومات او
 بازی آن عکس باز بها بود
 برد خود صد بردی لایزال
 فاش گویم حاصل تمییل را
 آب گیر وسطی و قطبی کنار
 خوش بوقت آمد پیشش پیرم
 وصف نوزاد هر کور پنهانست

کور دل را بد گمانی میرسد
 زین گمان بد زیانی میرسد
 پرده بکار بگذار و برو
 این چنین گستاخ دبی پروا شو
 چونکه سینه کو شفقت داد پند
 دم از آن بستم بحکمتهای چند
 پر عشقم گفت کاداب خرد
 گاه گاهی پاس آن لازم بود
 زانکه گوشش عامه را آن بومیت
 بانی این نکته ام دستور نیت
 از درون خود اگر دل روشنی
 فهم باقی را نغمه میکنی
 گرچه ما گفتیم هر چه گفتنی است
 و آنچه بانی ماند جای گفت نیت
 دور برگی عشق است و جنون
 نیت این دم را مجال چند و چون
 عشق از این آلودگی ساده است
 بر سر عاشق روم کافاده است
 باز اندر قلم خونین روم
 سوی پرو عاشق سکین روم
 بوکر آسنا خاطر می شادان کنم
 دین خرابات دل آبادان کنم
 تا مگر از همت آن سپهر راد
 رده بیا هم سوی مقصود و مراد
 همچنان کان عاشق آشفته حال
 گشت از آمد او و نیکو مال
 حالیا خوش گوشش مان را باز کن
 خویش را آماده آن راز کن
 رجوع بدان آن درویش عاشق و شفقت فرمون آن بر خیر باد
 و تغزل خانی بسا رها من مائل دقان اشارتها و لیلی الویس
 چونکه آن پر دل آگاه خبیر
 آید از شفقت نبرد آن فقیر

خوش گرفتارش بدم عشق دید
 کفت خیرمقدم ای ضیف جدید
 مرجای نورسیده بهمان
 مرجاهلا و سهلاً بالعشيق
 مرجای پای بست دام عشق
 مرجای حقه اسرار عشق
 مرجای لولو لالای عشق
 مرجای حاصل اوراق عشق
 مرجای شمع بزم افروز عشق
 مرجای خوب آمدی ای خوب دم
 چین زلف و قمر خاقان چین
 آمدی در جان زویران بدن
 گر شد می زین چین زلف پر شکن
 بدین کین حلقه ابل و لاس است
 غم پرست محنت او شاد شد
 فاعظم کین شهر چین جان فرست
 حلقه زندان پاک معنی است
 در کنار خویش از شفقت کشید
 کادی این دم ز رستاقی بعید
 کادی از تن بهرستان جان
 مرجای جدوت للمهد للعشيق
 مرجای چشم مست جام عشق
 مرجای مرغ شکر خوار عشق
 مرجای گوهر دریای عشق
 مرجای طوطی نطق عشق
 مرجای شعله جان سوز عشق
 مرجای چشم رنجه کن قدم
 خوش کشایدت بهرستان چین
 خوشن بوی جان بایدت ز تن
 پای بست حلقه دام محن
 فارغ است از خود بهر آن جلا
 پای بست بند او آزاد شد
 جای آن شایسته جنبی ماست
 جوهر مردان خاک چینی است

موطن اصلی است این قلم چین
 چین چه باشد ملک معنی شرجان
 مرد چینی پر دل آگاه راد
 هر که را بر سر جوی چین بود
 شور این سوداگر داری بسر
 هست ایشان بسجده این اعتقاد
 همچنانکه گشته سپهر معنوی
 مچله میگویند اندر چین بسجده
 پشاه ما خود بیخ فرزندی نژاد
 هر که از شاهان بدین نوعش گفت
 اهل چین را اصطلاحاتی بود
 که بر داری جوی ملک چین
 در بیابان مرد چینی را بسجده
 نامند زنهار آنجا بسید لیل
 شهر چین شهر پر آشوب است و کین
 دیده است این شهر چین بس سخبر
 بس دل عرقاب در خون دیده است
 هم زایمان است حب آن یقین
 عالم اسما مقام رایگان
 با خبر از راه مقصود و مراد
 نیکی میدان که اهل دین بود
 از اصطلاح چینیان شو با خبر
 که کل آن شاه فرزندی نژاد
 این حکایت در کتاب ثنوی
 بهر شاه خوشین که لم یلد
 بلکه سوسی خوشین نژاد
 گردش با تیغ بران گشت حفت
 در حق شاه اعتقاد است بود
 رهبری سیادت زن سرزمین
 که بغرم شهر چین مستعد
 شه نماید بیدیلان را قتل
 میکند این شهر بیخ کفر و دین
 که کبوی او شده بیدست و سر
 خدقش بر از سر بریده است

هر که زازاد پریش بره نیت
 میگردد بی بخت آن پیر راد
 بی عنایات حق و خاصان حق
 زینهار آنجا مروی را، بسر
 بدلیل و مرشدی آنجا مرو
 نامه دستوری دیر پیرت گو
 دم به بنداز گشته انالاسته
 در بر او دعوی باطل مکن
 بجه شاه چین مخوان فرزندون
 چون گفشی این سخن حجت بیار
 شاه گوید چونکه گفشی این مقال
 مر مرا دخر اگر ثابت کنی
 در بر من میگم من بر من حلق تو
 بگرای از جهل گشته ناسته
 خدای از قهر خدق تا گلو
 ان گوار ماه اندر میخ او
 در گوی بیاید اثبات او

رشن در شهر خیش زهره نیت
 میدیدان شهر بنیادش بباد
 گر ملک باشد سیاهستش درق
 تا ز رسم ره نباشی بی خبر
 هر چه او گوید بجان و دل شنو
 بد بود خوب تو بدستور او
 تا گوی پیش آن شه ناسته
 لگسکوی راز و چا حاصل مکن
 بی سند دم از حریم او مزین
 یا به پیش تیغ تیزش جان سپار
 ز دو بات کن که من دارم عیال
 یا قی از تیغ تیزم ایمنی
 بر کتم از صوفی جان دلق تو
 پر ز سرهای بریده خدق
 بر ز سرهای بریده از غلو
 تا نگردی آشنا با تیغ او
 خوشتر آن باشد که گردی مات او

آنکه مات سزاه باشد برداشت
 کجک و دختر بایت خود مات کن
 گر بر سودای چنینت اندر است
 نفی خود بنما تو در اثبات او
 رسم صین ماتی است راه آن صفا
 کیست آرباب وفا انوار حق
 انبیا و اوصیای خاصان
 حالیا جز شخص مهدی نیست کس
 او طریق در نهامی آگه است
 چون کون در پرده غیب اندر است
 نایبش عالی نفیقه متقی است
 من نمیکویم که بر صوفی شقی است
 کیست ناحق آنکه در بند هوا است
 بر که ناحق شد فدا حکم فیه
 العرض بی پر سوی صین مرو
 ای بسا بلیس آدم رو که هست
 خواستم اینجا بسیان ره کهم
 و آنکه دعوی کرد و خود بنمود
 در نه زودش دختر می اثبات کن
 عشق دخت شاه صینت بر سر است
 مات او شومات او شومات او
 یک از ابواب ارباب وفا
 صاحبان تاج شاهی در سبق
 رهنما بودند در هر زمان
 صاحب این افسر امر و زوتن کس
 بر که جز این راه پوید گمراه است
 نایب او رهنما و رهبر است
 عارف کامل نه صوفی شقی است
 بلکه میگویم شقی همه ناحق است
 تابع نفس است و غافل از خدا است
 خواه صوفی خویش و خواهی نفیقه
 هم سپردام هر پیری مشو
 پس هر دستی نشاید داد دست
 سالکان را از طریق آگه کهم

شمه گویم زرسم شاه چین
 گویم آداب در سوم اهل چین
 تا کنم آرزو شاه چین پیام
 زین سخن یک چند گاهی شو خوش
 از فروع را در چین گوئی اصول
 این فروع راه میدانی که هست
 زین پس از ما چین بگو و از چین بگو
 چیست این ما پرده اسرار کار
 عامه پذیرند ما چین سکنی است
 ما اگر چه نفی آن مطلق کنند
 آنکه داند غیر چین پاک نیست
 لا اله الا الله و الا الله بود
 گر برای دین بجز لا روی
 هم در آن ما چین پنی خبر کی
 چون پیام شاه چینم در رسید
 لا جرم دم در کشیدم زین بیان
 قد عرفتم الله که اویم ببت دم

هم و هم شرح سلوک را در چین
 فاش سازم رازهای کفر و دین
 که عنان را بازگردان زان مقام
 تر را در چین ما را سر بپوش
 کلمه اناس علی قدر العقول
 پرده پندار بر راز خفی است
 بیش ازین از حال آن مسکین بگو
 هم نماید نفی غیر کردگار
 عارفان داند غیر نفی نیست
 یک چین اثبات ذات حق کند
 گر سوی ما چین خواهد پاک نیست
 لاجه باشد ما و الا چین بود
 در حصار چین الا در شوی
 جمع را در فرق یابی بیسکی
 تم قلم بسکت و هم کاغذ درید
 فسخ غرم و نقض تمام گفت از آن
 فسخ غرم من بود و نقض هم

فسخ غمم از پیام شاه شد
 گرچه ما را غمی اندر کار نیست
 عارفان را غمی و بوی کجا است
 لیکن آن هم پرده عارف بود
 جلوه معنی ما در عرش بود
 چون تو را اندر حجاب جسم دید
 زین تعلقها بمرج شمش شد
 پرده های جسم شد سرپوش جان
 اری امکان امکانی در خور است
 متعدد صدق است جان پرده در
 چونکه بود این ملک در ستر و حجب
 تو غریب لیکن از این مسکن غریب
 چون ز اوج عرش افتاد او بر زیر
 چیت شمش این جلوه های ظاهره
 هم نشاید خیره آن نور شد
 خیرگی بگذر و راه عجبند پوی
 از جر آمد که نور آفتاب
 نقص هتم من از آن درگاه شد
 هتم ما جز مدعی یار نیست
 غم و هم عارفان یکجا شد
 وز درون پرده خود واقف بود
 پر تو شش بر شمس جلوه بخش بود
 از مقام خویش در کنجی خرید
 ای عجب معراج ما برعکس شد
 در مکانش داد جای از لامکان
 ملک عدیت مقامی دیگر است
 تا رود عند طیک مقدر
 گفت پیغمبر که المؤمن غریب
 با حجاب صورت و جسمی غریب
 شد بمرج شمش ظاهر جای گیر
 کش توان ادراک کرد این باصبر
 خیره آن هم خیره بود کور شد
 هم نشان باطن از ظاهر سجوی
 میکند از نور نردان انساب

قسمی از صد هزار است و فزون
 ذره بروی ز نور حق بنافت
 شمس ظاهر را کجوگر بسگری
 شمس ظاهر کاین خور افلاکیست
 خنط و عمود را از او نماست
 چون به کلشن یافت عطر افرازش
 باطن هر چیز را ظاهر کند
 همچو بارانی که بار در چمن
 لیکن چون بار در میان شوره زار
 این بود از اختلافات محل
 فیض این خورشید نیز اندر خور است
 گر چنین رسم خورشید گردون بود
 چونکه در ظاهر نشان باطن است
 چون با استعداد فیض این خورشید
 تو محل فیض را کن استعداد
 تا توانی در صفای دل بکوش
 آب کم جوشنگی آور بدست
 گر چه نبود نور حق را چند و چون
 این بهاد جلوه را زان نور یافت
 زان بسوی شمس باطن پی بری
 تربت بخش جهان خاک است
 یک بگر این کجا و آن کجا هست
 مریله زان جلوه نشستی آیدش
 هر چه باشد خواهد خوب خواهد بد
 لاله روید از آن دیاسمن
 ماورد باران رحمت یحیح بار
 نیست باران با قصوری در عمل
 در افاضه نی بجعل و قاصر است
 شمس باطن را هم این قانون بود
 و اند این معنی بر آنکه موقن است
 شمس باطن نیز اندر خورشید
 تا نماید جلوه خود را بسجد
 تا بیاید بحر سخایش بخش
 تا بچشد آبت از بالا دست

مستی از نور این خور میسلب از زبان حال نی از گشت لب
 در حقیقت عا که طلب است زبان او سیکه قابلیت محل شرط نفعان قابل آشنایان فاعل
 گفت ادعوی خدای مهربان تا باید با اجابت اقران
 ربکم اذ قال ادعوا استجب انه یدعوک فاسرع و استجب
 این دعا در واقع استعداد است گر چه هم از جود حق امداد است
 همت از ادو حالت از او جود از او قابل زو فیض نامعد و د از اد
 یک ممکن را نوعی اقصا است زان مدار اقصاات فصا است
 آنچه اندر صین غمش دیده بود بیخلاف از بهر شآن بگریده بود
 اخلاف عینها چون معدن است آن طلای ناب و این یک آهن است
 سر تقدیر و قضا را هر که یافت در طامت با کسی کی لب شکافت
 و آن طامتها که کردند بسیار از بی نقصان با بود ای کیا
 زانکه هر کان را کجالی در جور است در سلوک آن جا کجا در آخر است
 منتهای هر کالی جنت است جنت هر یک بقدر کنت است
 جنت حیوان بود در مرغزار جنت انسان بود دیدار یار
 از کمال خویش چون محروم شد هم طامت دید و هم ندوم شد
 و جرم گشت او محله در عذاب تا اید و الله اعلم بالصواب
 و اینست سعاد کسان آند بعباده و علم انش تر لقصا و القدر لم یعد

اقصای عین و تقدیری حسین
 جبر نبود این بودسته قدر
 راز کتوین گفتنم دستور نیست
 و آنچه زین اسرار آمد در رقم
 باری استعدا چون موجود شد
 چون دعای تو نباشد جز طلب
 آن سبب نبود جز استعداد تو
 گرچه استعداد شرط داد نیست
 بلکه شرط قابلیت داد است
 قابلیت فرع حاصل داد است
 نیست از سبب تصریف خدا
 نیست با هست مطلق ربط نیست
 قابلی که شرط فعل حق بدی
 لیکن از حکمت هم او اسرار چند
 بهر امری نهاد اسبابها
 عالم سبب شد این داران
 تا نماید آزمایش خلق را
 ترا مرئین الامرین است این
 نکته بار یک است زینجا در گذر
 ز آنکه گوش عامه را آن نور نیست
 بود از افراط طغیان قلم
 سیل رحمت از سحاب جود شد
 این طلب نبود مگر عرض سبب
 هم بود شرط قبول داد تو
 داد حق را علت استعداد نیست
 قابلیت حاصل از داد است
 داد با قابلیت هست پست
 نیستها را قابلیت از کجا است
 جز عطای او که شرط قابلی است
 بیج معدومی هستی نامدی
 در سبب نهاد است ای شوخند
 قدانی اجزائه الا بحسب
 که شود مستحکم امر امتحان
 گرچه میداند و درون دل را

خالق الخلق و سميع است و بصير
 حكمت اين امتحان از بهر ما است
 چونكه مجراى اموراى بوالكرب
 قابليت ميدهد آنكه وجود
 قابلي چون شرط استعداد ما است
 قادر مطلق چنين تقدير كرد
 و زيه فعل او جزاى ميشود
 ز در حكمت كلك تقدير اين رهم
 هم كه جف القلم جف العقول
 كه كند سلب از سبب تاثير را
 كه نهد در آب سوز و احتمام
 هر چه خواهد آن سبب آورد
 هم سبب سوز است و هم سبب سوز
 كه حكمت اين و گاهى آن كند
 هم كه چشم از سبب بروى كنى
 خبر سبب را مؤثر در امور
 اى عجب اين كور مى دود و دست

بر نهان و آشكارا؛ خبر
 سر اين حكمت ظهور اقتضا است
 حق بجهتها نهد بر سبب
 نمايد بعد از استعداد وجود
 در حقيقت خود همان داد خداست
 حكمتش در اول اين تدبير كرد
 حاش نشد اين گمان كى ميرود
 نقص قدرت ميتان جف القلم
 حكمت حق را نيابد هر فضول
 كه نمايد در وى اين تدبير را
 كه نمايد نار را برد و سلام
 قدرت مطلق سببها بر در
 و ز همه تنغى است و بى نياز
 تا عقول و هم را حيران كند
 و قدر سبب خود را طى كنى
 تا بنينى از حول اى چشم كور
 بوالعجب تر بر سبب چسبندست

قصه کوزد و بین احوال تست
 آری آری برگر آن نور نیت
 دیده باید نباشد محبت
 دیده ات را چون حجب ستور کرد
 این سبب مریدات را شد حجاب
 دیده باید سبب سوراخ کن
 تا سبب بنیاد از لامکان
 ضرب سبب هر چه می نارد است
 ای گرفتار سبب بیرون سپر
 این سخن را نیست پامان ای عمو
 چشم دار کور شرح حال تست
 مر سبب دیدش دستور نیت
 تا سبب را بسپند در سبب
 لاجرم از دیدن حق کور کرد
 کرد از دید سبب سد باب
 تا حجب را بر کند از رخ دین
 بزرگ بنشیند جد و نایب دکان
 یک تاثیر سبب هم از خداست
 یک عزل آن سبب طنز مبر
 راز تفسیر دعا را باز گو

بقیه کلام در تحقیق دعا

الغرض چون هست بس بونی بعید
 این بر اسر نقض و آن عین کمال
 این شیر بی بشیر و با نیار
 این همه جبل است و عجز و افتقار
 این بکل نابود و صرف آن بود محض
 مانند این نابود محض است ای عمو
 در میان واجب و ممکن پدید
 این طلیل علت آن بی اعتدال
 آن غمی بی نیار و چاره ساز
 آن همه علم و کمال و اقتدار
 این نخل مطلق و آن جود محض
 حق نمودش داد تو بودش گو

پس بسی دوری است اینجا در میان
 کی تو را حاصل شود قرب اله
 ارتباطی در میان باید تو را
 رابط تو با حق استعدادت
 قابلیت گریه نبود شرط داد
 نیست حد و قید در فعل مفعول
 این دعا ربط مفعول و قابل است
 این دعا باشد لسان حال تو
 این دعا می تو صفای باطن است
 کاشف از معنی است الفاظ اعمی
 گریه کشف و حکایت راسته
 چونکه این ربط و صفا آمد تو را
 چون تو این ربط و صفا را یافته
 بود این عهد تو در روز الست
 عهد کردی خویش را قربان کنی
 در رضای او کنی خود را عدم
 هستی خود را بکل نمانی شوی

کی توان کرد استغاضه این از آن
 با چنین دوری و این روی سیاه
 تا که امکان قبول آید تو را
 در قبول آن شرط استمداد بست
 یک شرط قابل است آن ای عباد
 یک محدود است حد مستفیض
 واسطه در افعال از فاعل است
 گریه در صورت بود از قابل تو
 گریه ظاهر زبان دعا این گشمت
 حاکی از احوال بست این کھتگی
 بی سگ از این لفظ معنی یا فحی
 از دعا حاجت روا آمد تو را
 هم اجابت هم دعا را یافته
 عهد او با تو اجابت بوده است
 در راه او ترک جسم و جان کنی
 در وفای او شوی ثابت قدم
 صاف از این صدا و ناصی شوی

آن کنی بهر شس که چایست کرد
 چون نمودی آنچه را عبادت
 چون تقرب باشی در بزم دوست
 زین تقرب حاصل آید کام تو
 چون شدی از جام صلح جبر عذت ^{موردی} نوش
 دلبر جان بی در آغوش شود
 در زمش افتاد چون دست ز کار
 بهم شود او دیده بسینای تو
 در هوائش چون شدی بی مدعا
 چون زبان داعی تو شد خدا
 چون که حتی از خود سؤال و که کند
 این مقام عاشق است ای راهبر
 در حقیقت این معانی قرب او
 نمک بارک است از انیک یاب
 سر این معنی نگنجد در سخن
 الله الله در گذر از این بیان
 آنچه در یابی بقدر فهمت

خویش را بی چشم و گوش و دست کرد
 بیکی آن قرب حاصل آیدت
 چشم و گوش و منطق تو دست اوست
 او جگر و دخت خوش فرجام تو
 زت این هستی و خود منی و هوش
 چون شدی بی گوش و گوشت شود
 میشود آن دست کاری تو یار
 دان زبان مدتی گویای تو
 او زبان تو شود وقت دعا
 از حاجت میشود آن کی جدا
 پس سوال خویش را چون بد کند
 در حلول اتحاد اینجا مرد
 بی زمانی و مکانی قرب اوست
 دل مکن بد از خیال ناصواب
 در بهنای فلک باشد دهن
 منه طاش اللب قد کل اللسان
 ورنه آن پروین ز فکر و دوهمت

الفرض چون خویش با این زبان
 هم در این راز را معصوم سفت
 حق همیشه گوید که ادعوا استجب
 گفت معصومش که او فوا (بهه) گفت
 تو بعد خود وفا کن ای عمو
 این دعای تو از آن شد رد باب
 و خود پامان نداد این کلام
 باز گوی یک شاه شاه چین

عود بمقام

الفرض چون یک شاه چین رسید
 مدتی گذشت که فادم ز جوش
 چند گابی لب فرو بستم ز گفت
 ای عجب این تشنه را کی خواب برد
 من ندیدم تشنگی خواب آورد
 بوالعجب ترا که سیرابم نمود
 من که بودم مات سطرخ سراب
 من که میجویدم از عشق سراب

دم بستم خدی از گفت و شنید
 طوطی نطقم شد از گفتن جوش
 مرغ طبع تشنه نطقم بسخفت
 چون رستقی هوای آب برد
 خواب آرد تشنگی بیخورد
 صد هزاران جمله در خواجم نمود
 صد هزاران جمله دیدم بر سر آب
 آب دیدم جوش افکندم در آب

پنجه را گویند دیگر جوش نیست
 من همی گویم که ایم سرد کرد
 مهر نورا فرامی طعم گرفت
 چون حجاب آینه طعم را بود
 با من از روی کرم گفت این پیام
 مضمون اشعار شرح جمله که پیام آن سرد است تغیر از این است
 بعد از این راز درون در پرده دای
 شادنی چون نیست دل در غم بند
 گر جوان مردی سخن در پرده ساز
 شد مرا عمری که جویم همدم
 خود ندیدم همدمی را بی نفاق
 این میان ما بود از همنشین
 حشر با ما جنس بس دردی است سحش
 چون سلیمان دید هر گشته دور
 گفت در شکنجه او را سر برم

مست را ادب عقل و هوش نیست
 ماهی از آب آری اساید زرد
 خور بر آید جلوه شمع گرفت
 پیر دل آگاه آگاه هم نمود
 از زبان شاه که خل الکلام
 دین خیال پرده بازی و آگاه
 همدی چون نیست بر لب دم بند
 که بهر دون منشا بد گفت راز
 تا که راز دل با دو گویم دمی
 سخن رزین همدان بی وفاق
 محنت و دوزخ بود شمس القرن
 بکت آن بر دساز در روی سخت
 بی اجازت از میان آن طحور
 یاد بر دستخی او را بسپرم

دو، مراد حجاب نواز است که زانا زانا نیست

این عذاب سخت میدانی که حسیت
 یعنی اندر یک قهض حبش کنم
 الا مان از محنت این تمشین
 هر زبانی بنی از همدم بود
 چون نباشد همدمی درکش سخن

فی اداب السلوک

همچو مردان در طریق حق بکوش
 رو بکنج خلوتی و ساز شو
 طاعت حق را شعار خویش کن
 پاک کن دل را ز هر بیم و امید
 در بلا دل قوی باش و صبور
 رکن ایمان است صبر
 بر در حق ناله های زار کن
 رأس آنها دوستی دینی است
 روز این خود بینی استغفار کن
 توبه کن از این وجود ناساس
 توبه عام است از عصیان دوست

خود بغیر از خسر با جنس نیست
 بنشین مرغ با جنش کنم
 انحرار از صحبت بس القین
 همدم با جنس با رعم بود
 چون یکی محرم نیابی دم مزن

با قاعت باش و صبار و خموش
 با خدای خویشتن هم از شو
 فارغ ایندل را ز هر شویش کن
 همچو آزادان ز فردور و عبید
 انه قد کان من غرم الامور
 لیس ایمان لمن لا صبر له
 از خطای خود استغفار کن
 مشا این دوستی خود بینی است
 در برش خود را حقیر و خوار کن
 انه ذنب ذنب لا یقاس
 توبه حاصل از لغای غیر است

والتواقی القاة یا کرام
 تقوی عام از حرام و شبههاست
 ز آنچه از حق میت دل کن تخلیه
 نفس را ز ادب افعال و ترک
 از سکوت و غزلت و جوع و سهر
 آقاء انخاص لا تقوی العوام
 تقوی خاصان حق از ماسوی است
 و صفات الله بنما تخلیه
 کن مہیای تجلی در سلوک
 همچو مردان بند بارین سفر

فی اشکوت و العزلہ

لب بند و گوشہ خلوت گزین
 رو طریق مرد غزلت جوی گیر
 مرد را مردان دنیا رهنسازند
 مرد نبود غیر مرد حق پرست
 مرد آن باشد که رد بنمایدت
 فی مزید کوری و طلت شود
 این منال قول خیر الایماست
 غفلت از فایده قناعت آورد
 ابتلا و فتنہ آخر زمان
 دین گمندی بسی مشکله است
 چاره این در و بسید زمان تو
 زین خلائق یک سره غزلت گزین
 مرد اگر هستی بغزلت جوی گیر
 خود نه مرد اند آنها چون زنند
 غیر او چون عکس و عکس صورت است
 و از لغای او خدا یاد آیدت
 صحبت او مورث غفلت شود
 صحبت بسیار با زن نارد است
 دل بمرد زین کرده بخند و
 حلقه هست از صحبت این مردان
 ز آنکه آتش را گمندی بدست
 عارس دین حافظ ایمان تو

در خن وقتی باشد بر سکوت	غرل از خلق و سکای بیوت
و آن طیب حاذق قدسی برت	نسخه آرا بدینگونه نوشت
کان بودده جز دونه دراز است	جز دونه دیگر در سکوت از ناز است
حکمی باشد در این معجون او	گر بیانی نکته کمون او
گرچه مطلق صحت اینجا آمده	یک بهتر کان بود با فایده
هر سکوتی کان نه از فکر است بود	بیشکی آن گنگی و حیرت بود
یک گنگی بهتر است از مملکه	گنگ باشد دلال و دور از تنگه

اقسام الکلام

مرکبم راست اقسام چهار	نیک هزار باب ای هوشیار
یا همین گوینده را بس مایع است	یا که بس نقش بسامع راجع است
یا که هر دو زین تکلم بر خوردند	یا که نه سود و نه خسارتی بر نند
اول و ثانی مباح است و حلال	قیمت رابع ماصوبات و مال
یک قسم ثالثش لازم بود	منطق اهل حق حازم بود
گرچه از است اقسامی دیگر	یک عا شد معلوم لضر
چونکه بود ضرار آنها آشکار	اگها کردم بد که این چهار
تا که قدر وقت خود دانی مگر	وز کلام لغو باشی در حد

فی عیشام الفرصه

چون بای غم نبود پایدار
 بگذر از آمال و تسویفات نفس
 صحت خود غم و آن قبل از سقم
 و آن دیگر عمر است پیش از ارتحال
 هم غمنا را قبل یوم الافترار
 پس چه تو مغرور و غافل بوده‌ای
 ناکهانی چون اجلشان در رسید
 وقت را در یاب و کوشش اندر عمل
 تا کی امروز و فردا میکنی
 همسفرهای تو در این ره بگذر
 همعنانان تو کردند از رحال
 در حد سن تو بس پر و جوان
 بستر و بالیشان شد خاک گور
 جسمان شد در جن و خاشاک گور
 در شب گور گشادی روان

پس می را هم غنیمت بشمار
 و اینم خمسا جیبی قبل خمس
 هم شبان خویش را پیش از بهرم
 هم فراغ خویش قبل از اشغال
 ای عزیز من غنیمت بشمار
 بیکه بر این خاکدان نموده اند
 لب فرو بستند از گفت و شنید
 در خدر میباش از طول اهل
 تقدرا مانسبه سودا میکنی
 بار بستند و بکشائی تو بار
 از جوان و پر و طفل خور و سال
 در شب گور گشادی روان
 جسمان شد در جن و خاشاک گور

مرگ آنخا تا صد مرگ تو بود

عبرتت را هفت بگیر می چه سود

(۱) نسخه زندگی را پیش از آن کاه از دال

پیش نمودن مردی از حضرت عزرائیل گاه مردن خود را و پانچ او که اکنون
نگویم ولی پیش از آن به کام سکی فرستم و ترابیا کا نام

این بخاطر دارم از عهد ضعف که شبی بد خوابیم آمد بسر
دایگان بر دور من گرد آمدند بجهت آرامم نوا میزدند
دایه خاسم نوا می ساز کرد قصه گوئی هجر من آغاز کرد
این فسانه راست گفت و یاد رو لیک مادر استیهاران فروغ
گرچه میدانم که این افسانه نیست گشوی رازها فرزانه نیست
دیدم خود در کتابی معتبر که زبیر کی نقل کرده این خبر
در خور بیکانه خواندم قصه اش را که جز افسانه نبود قصه اش
گفت عزرائیل را که در این سوال مرد دانا می زگاه احتمال
گفت مردی را که ای میر حلل اکرم نماز هنگام رحل
گفت عزرائیل این دستور نیست که چه علم آن را ستور نیست
لیک مفرمان حق را ز نهفت با تو ما ای دوست تو ایم گفت
مرد بس ایحاج نبود و گریست گریه و اسحاح خوش چاره گریست
گفت دانا را که کف کی دهم تا که از این راز سازی اکرم
حق صحبتها و خدتهای ما فاش گویند از غم افزای ما
دوستی را حق گنداری و دود اکرم ز گاه ز غم ساز زود

تا نایم تو پیش از مرگ خویش
 دید غرر ایشل چون ابرام او
 عالی تو انم افکارت کنم
 نیت دستوری که بگذرم تو را
 این چنین شد حکم حی و ذوالجلال
 حکم حق را صد هزاران حکمت است
 غفلت از نبود کجا باید نظام
 کی کسی امید فردا داشته
 عرس این اشجار و اجزای میاه
 کی باغ و دروغ و دود پر داحتی
 کی بنای عالی و طاق و درواق
 بلکه اولال باحالی پریش
 ابطار گادر حلت میکشید
 تو میگشت و بکنجی میفتست
 مرد را بار زمان بر عبت نبود
 نوزنی میگشت خفت فعل خویش
 میدان عالم همه زیر و زبر

انکم این خرقه صدرک خویش
 گفت با او از پی آرام او
 یک پیش از مرگ انجارت کنم
 زین خبر در حیرت اندازم تو را
 که نداند کس زمان ارتحال
 بهم کی از حکمت آن غفلت است
 این جهان خاک کی دار انضام
 در دل او تخم اهل کی کاشته
 کی نمودی او بگدا و انبیا
 کی کی دهر و فانی ساختی
 کردی او با شتم و طمطراق
 مینستی در کین مرگ خویش
 لب فرو میت از گفت و شنید
 رشتنای شنائی میکست
 میشندی جمله در غله و خمود
 قطع میکرد مردم نسل خویش
 همچو کس با نمنا از بسبر

دین خلاف حکمت خلاق بود
 تو گو کاین اولیا پس کیستند
 کار باکان را قیاس از خود گیر
 سرخوش دستند از جام رضا
 بنده همتند و راضی کیف شای
 جز رضای دوست جوینده نمند
 آنچه بنمایند از آگاهی است
 گرترا غفلت نباشد ای پدر
 گرچه این معنی بود بس آشکار
 در خواست نمودن نبی از حق تعالی
 که غفلت را از میان مردم دور فرما

حق تعالی را نبی این سؤال
 از میان خلق غفلت دور کن
 تا بچشم دل نمایند بی نظر
 و ز که مردن مگر یاد آورند
 وحی آمد کاین خلاف حکمت است
 رافع این غفلت نیباشد صواب
 کرد کای حق قدیم ذوالجلال
 قلبشان را از کرم پر نور کن
 یک دمی بر این جهان مختصر
 حال بعد از مرگ خود را بگردند
 غفلت اندر خلق عین رحمت است
 میکند یک سر بر آنها سد باب

باز میمانند آنها از عمل
نظم این عالم را مقصود بود
این سما و ارض و اوضاع فلک
گر بخلت یک جهانی میزید
باز گشای کریم جان فروز
حق بکلمت کرد اجابت خویش
پس بفرمود آن بی مهر کیش
رو میان خلق و بگر جانان
بهر استکشاف حال خلق رود
مردمانا جانب بازار شد
دید دست مردم افتاده ز کار
در کشادگی دکان خویش را
باز دکانها بسته کارشان
قطع نمودند امید حیوة
گفت با بر کس که حالت چون بود
گفت بهر چه چنین بر مرده
گفت گر کس متحرک اندر پی است

در نظام این جان آید صل
تا مگر انانی آید در وجود
نیت جز از بهر آن رشک ملک
بهر آگاهی و تنبیه و سینه
رفع این غفلت کن از آنها رود
از برای از دیار دانش
با گزیده مردی از جان خویش
وضع کار و بار و قیل و قال کن
جانب بازار از این درگاه شو
سوی حال مردمان نظار شد
هر کی کنجی نشسته دل فکار
لیک نماید کسی بیع و شری
بر خلاف پیش دید اطوارشان
بر در دکان نشسته محمود است
در جوش گفت دل پر خون بود
خود چه رخ داده کران امرد
این غم و اندوه ما بهر وی است

میر باید دانا از این گله
 هلمتی نبود می در کار او
 لذت این عمر اوقعی کجا است
 کی خوشی بیند کسی از عمر خویش
 هر زمان نزدیکی که در دوی
 این نماز لبهای او انفاست
 بیچکس را مخلص از چنگال مرگ
 و آنچه جمع آورده از مال جهان
 غالباً از آن دشمن میشود
 پیرد و اما دآز یا عروس
 حسرت و افسوس زان او بود
 بخر کفن با خود نخواهد برد از آن

فی الخبر لمعتبر ما یجری علی المحضه و فی عبرة لمن اعتبر

بشو از من این حدیث معتبر
 بال اولاد و عمل از خیر و شر
 شکل دیگر هر یک آن دم میشود
 میکند آن سخطه با حال پریش

از خالص گشته حوصله
 کس نیابد مخلص از پیکار او
 چونکه مزوج بصد درد و بلا است
 که بمی او مرگ را بیند به پیش
 مینماید منزلی هر سخطه طی
 چاره جز قطع این منزل کجا است
 نیست جز کاخر شود پامال مرگ
 میکند تسلیم جوق و ارشمان
 دست خالی خود از اینجا میرود
 یا که شوی زن زهی آه و فوس
 مال قسم دشمنان او بود
 دست خالی میرود از این جهان

کادمه در شرح حال محضه
 جلوه گر آید پیش محضه
 پیش چشم او مجسم میشود
 چشم پر حسرت سوی اموال خویش

گوید آهنا را بے بودم نخل
 من شمار باد و صد صحرای تمام
 بودی من بس شجیع و دلگزان
 از شما اکنون چه باشد زان من
 ز کفن نبود نصیبت این زمان
 پیش ازین از ما کردی بهره در
 ای که گوئی باغ دروغ و مال من
 پس نبوده از تو این مال و مال
 از برای امتحان داده حق
 تا که او آرماید حال تو
 یک حق را بست حکمتا بسی

دیوانگی بهلول عاقل

دید شخصی روزی آن بهلول را
 گوید ای که از بهی منفری
 ظاهراً گشته ای بی فروغ
 حقمانی کرد ظاهراً کذبان
 هر دو عالم گشت سود صادقین

که بمی گوید لگد بر قبر ؛
 خوب رسوا کرد آن حق بگیری
 بودی باطل و کذب دروغ
 کذب را حاصل نباشد جز زبان
 در بی رویوم نفع را سپین

راست گو از صدق برخوردار شد
 الغرض نمیبود در این گفگلو
 گفش ای بملول این سپوده صیت
 صیت این دیواگی تازه ات
 مرده کی گوید در فوغ ای بیخرد
 گفت بهلوش برو بگانه
 ژار و سپوده کجا من گفتمتی
 یک دی گروور سازی احولی
 این جماعت چند میگفتند لنگ
 ملک زن حق بود وین مالکان
 هر کی میگفت باشد زن من
 گزنه کاذب بود همگامی که مرد
 این سخن پیدا است زینجا در گذر

کاذب آخر خوار و بمقدار شد
 میشد آن مرد و غوغای او
 حاصل این ژار ناستوده صیت
 وین خون بجد و اندازه است
 سود کی آرد زبانی کی برد
 من نیم دیوانه تو دیوانه
 تو حرف مینی و من در نفتمتی
 میدی انصاف اگر اهل دلی
 که بود از آن ما این باغ و راغ
 خویش را چند شتندی مالکان
 چون شده اکنون ندارد خبر کفن
 پس چرا در گور همایش نبرد
 باز گو از شرح حال مختصر

رجوع بحال مختصر

چونکه مایوس از مال خود شود
 گوید ایشان را که ای جانان من
 بر سر من این بخله آورده هجوم
 لشکر مرگ و غم و درد و هموم

گر پی آزارتان می شد کسی
 خطنان می کردم اندر خود برد
 جمع کردم مالهای بیکران
 تا که بر یاد تو انا بودم
 خویش چون شمع می افروختم
 حالیا از ضعف پشم شده و تا
 این زمان همت و مهر شماست
 پس بگویندش که تا گورت بریم
 زود باز آیم با حال پریش
 این بود همراهی مای پدر
 چون از ایشان هم شود مایوس
 با بزاران حبلت و شرمندگی
 گرچه بر من سخت بود دید و گران
 یک روز سختیم اکنون رسید
 مال فرزندان خویشان و تبار
 از شما این دم چه بسیار
 پس بگویندش که مایار تو ایم
 میس نمودم من حمایتها بسی
 که نیاید بر شما آزار و درد
 ساختم این خانه از هجران
 بهر آن من کردم آنچه کردمی
 نور می بخشیدم و میسو ختم
 روز من گذشته شد روز شما
 هم بهمان نامه حد و تا کجاست
 در میان خاک گورت بنسیریم
 از برای قسمت میراث خویش
 بیش ازین نباید ز ما کار دیگر
 سوی اعمال آورد آن بخطر رو
 گوید این دم شد که در ماندگی
 بود می پر خبت اندر کارتان
 گشته از مال خویشان ناپسید
 این زمانم هیچ میساید بکار
 هم بهر میان همت با من تا کجا
 هدم و همراه و عنخوار تو اتم

همهت خواهم آمد تا بگور
کار نیکش صورت نیکو شود
پس بسی افسوس خواهد خورد
کز چه غافل بودم اندر کار خوش
دشمنان خویش را بنواختم
گفت حق اموال و فرزندانان
ماعدوی خویش را میروزم
وز عمل کان بجم و همراہ ما است
این عمل فعلی است گر چه غیر قائل
با تو ما روز قیامت بجم است
جدا آن مردم نیکو روش
صبر نمودند امام کمی
در گذر زین قصه پراہ و درد
باستے این گفتم آید بوشد
رجوع بحال آن طایفه که غفلت ایمان آنها دور شده بود
الغرض آن مرد چون این حال دید
پس بسوی آن پیر باز گشت

همهت بستم تا یوم القدر
کارهای زشت او بدر و شود
بس دروغ و درد خواهد برد
سرگران بودم بسی با ما ز خویش
نی و سستی با ما ز خود بردم
فستند اند و دشمنان جاسان
رنجنا از هجره آنها میبریم
دل گرانیم و نه خاطر خواهد ما است
لیک آنرا هست شکی استوار
یا ترا غمخوار یا ما را غم است
که نمودندش بی نیکی پرورش
در پیش بردند راحتها همی
سوی یک آن پیر باز گرد
اندر این دقیقه وقت حصصاً
حال هر یک را باین منوال دید
گفت با او هر چه دید از سر گذشت

باز روز دیگرش گشا که رو
 حال هر یک را بجد کن خستبار
 پس روان آن مرد دل بدار شد
 دید مردم را فرزون از دورش
 جمله بازار و دکانها بسته اند
 سرخفاده در گریبان خیال
 باز گشت او چون بید آن حال را
 باز روز سومش گفت آن جام
 بین چه تازه باشد اند جانان
 پس سوی مردم روان شد با حساب
 مردمان را شور تازه بر سر است
 مجتمع گشته خلق آن دیار
 یک کفن با هر یک از آنها بود
 از برای خویش گوری کنده است
 محشر می از گریه بر سر داشتند
 مینمودی مردوزن از شیخ و ساج
 چون بید آن محشر پر شور و شمر

بار دیگر جانب بازار شو
 بین دیگر اندر چه حالند و چه کا
 در میان کوه و بازار شد
 زار و افکارند و مخزون و پریش
 گوشه با درد و غم خفته اند
 از غم دانه و دگاه ارتحال
 با هم می گفت آن احوال را
 که دیگر باره سوی مردم خرام
 آگم نجاتوا از احوالشان
 دید بر پا گویا یوم الحساب
 حالشان امروز حالی دیگر است
 مردوزن بیرون جوان اندر فرار
 ابطار مرگ خود را میسپرد
 مرده گویی بسکل زنده است
 مال و دوا حسرتا برداشتمند
 ناله که لبستی کنت تراب
 باز گردید آن مان با چشم تر

کرد از آن حالت پیمیر را خبر
 پس رسید آن گاه این وحی شریف
 گر چنین باشند یک روز دیگر
 یکفر باقی نماذ زین گروه
 باز غفلت سوی آنها روی کرد
 پس درون خانه اعلت شدند
 باز شان چون غفلت اندر پیش شد
 رفت از خاطر که هم مرگی بود
 شسته زرد اهل از آختند
 آتش از وحده افروختند
 اری این غفلت اگر چه رحمت است
 گر چه اینجا رازهاست ای عمو
 این سخن را مجمل اینجا و گدار
 بقیه داستان آن مرد که از حضرت غزالی بیگام مرد چون در سوال نمود
 گفت بعد از روزگاری بس دراز
 گفتم آن مرد ای ریش با وفا
 گفت وقت رفتن است ای بولفوح
 گفت آنچه دیده بود او سر سیر
 بر پیمیر از خداوند لطیف
 کا نشان از جمع خشک و چشم تر
 میشود این در خاک بی شکوه
 آتش سودای آنها گشت سرد
 پای بند محنت غفلت شدند
 هر کی مشغول کار خویش شد
 بوستان را روز بی برگی بود
 همه با با مهر دنیا باختند
 بهر دنیا یک دیگر را سوختند
 ناقصا را یک از آن بس رحمت است
 در گذر از آنها و آفسانه بگو
 باقی آفسانه و ایه بیار
 از برای چه شدستی سوی ما
 آمدسم از برای قبض روح

مرد گشاید چشم اشکبار
 صفائی گفت او فوا بالعقود
 عهد نمودی تو ای میر جلیل
 شرط و عهد بار را آور بسیار
 گفت آن عهدی که با تو بسته ام
 باز هر چه شده وفا نوشیم آب
 بار را ای یار دیرینه ز پیش
 مردن همسایگان دوستان
 انقلاب حال و تحلیل قوا
 ریشه اندام و موای سفید
 حالی ای فاضل شو این قصه را
 تا کی و تا چند اندر غفلتی
 چند دنیا را نمودی جایگاه
 دل بر این دنیای فانی بسته
 از خیال دانه اش ای تیره بخت
 دل بر این دنیای بجای بسته
 زینهار ای دوست مسکن عهد یا
 نقض عهد خویش نما ای دود
 اگر نمائے از گاه رحیل
 الله له منکشف ای اوستاد
 به پیش از روی جفا نشسته ام
 بیوفائی پیش ما نمود صواب
 با خبر نمودت از مرگ خویش
 ضعف دستی تن قد کمان
 فاصد مرگ تو بود ندای کیا
 بهر جبار تو هر دم میرسد
 حصه زان ده دل پر غصه را
 بخبر زین چند روز هملتی
 هتم دنیا داری ای عجبی تاه
 وز غم ادمار او دل خسته
 پای دل بستی بدش سخت سخت
 فی الزهد عن الدنيا
 همی کن کسب از این پای بسته

<p> مشت خاک تیره ز روی پوش که بشکل سنگ که گوهر شود تا شود دستار یا افسار پوشش در ویش و سلطانی شود گاه پست و گاه بالادانش گاه حیوان گویش ای نامراد کی حقیقت بند آن کو پاک نیست آدم از این خاک آمد در وجود مشت خاکی را بگفت روی پوش </p>	<p> حیث دنیا غیر الوان و نقوش که رنگ سیم و گاهی زر شود که شود نینه بالوان و صور که بشکل پشم حیوانی شود گاه باغ و مرغ و صحرا خواهش که نباش نامی و گاهی جماد و حقیقت غیر مستی خاک نیست خلق انسان جز خاک تیره بود پس نباشد این جهان غیر از نقوش </p>
--	---

مشیل

<p> بهر اطفال خود آن استاد کرد از بی کاری که میگویی روند این نقاش عالمی را چیره کرد که سازی کرد کرده کو دکان زین نقیصها بخندد هو شمند جامه از بر آن سازد چاک و اگر زنده شود بازی تمام </p>	<p> همچنانکه چند شمی سبز و زرد تا این بازیچا دل خوش شوند آن کی باله سبز و این بزرد یا بمستی خاک ماند این جهان نام باغ و مرغ و دده بروی نهند جنگها دارند بر این مشت خاک یک از اچون شود بنگام شام </p>
--	--

پنجهن حال تو در این خاکه این
 دل بر این خاکه طون بسته
 مرغ روح طائر کروی است
 این تعلقها تو را پابند شد
 بهی کن زین تعلقه گذر
 این سخن را دانه آن کومقن است
 دل بزندان بستن از کوری است
 زهد دنیا را زدنش دانند دین
 معنی نه به از آن بی رضی است
 دل بجای هیچ بند عاقلی
 کی شود مقنون امر زانے

نکته سخن شیخ ابو زید بطامی که گفت از ریج تحصیل

بهر فضیلتی بهره مند شدم مگر زهد از دنیا

این شنیدم که روزی بایزید
 که ریاضت از بی همه حاصلتی
 خبر برای زهد و ترک این جهان
 قوم گفتندش که اول منزل است
 گفت بی زهد ره پیچوده ام
 خوش بگفت این نکته در جوق مری
 بهره بردم تا زد و دم علی
 خود بردم بجهت در ریج آن
 خبر زید این پایه کی آید بدست
 زعبت از اول بوی نموده ام

من ندیدم این جهان را هیچ چیز
 نفس را وقتی نیامد زین جهان
 نیست این دنیاگر داری دو در
 اکتفا دارم تر لا قرار
 یا که چون ماری بود خوش خلق
 بپسج عاقل میشود با ماریار
 در گذر زین خانه همس و خیال
 نیست این دنیای پر بیم و طلال
 دل تپی از هر امید و بیم کن
 سر به پیش حکم حق نه بند و ار

تا کنم با نفس آتاره ستیز
 بی ریاضت حاصل آمد ترک آن
 یا بی اندر طسریق در گذر
 دل در آن هرگز نبندد و شیار
 و اندرون آن پراز زهر طلال
 یاد بد دل بپسج دانائی به ما
 کان بود همچون سهراب بیزلال
 جز امید وصل یا بیم زوال
 جان بفرمان قصدا تسلیم کن
 از رضایت ز روی خطی ار

فی الارض

این رضا باشد سوی حق شاه راه
 نام رضوان خازن جنات راست
 نزد دانامعنی لفظ رضا
 هر چه آید از حضور جان خری
 نیست او نوبی چونوشش داد خوش
 در دوا بر جان پسندی چون دوا
 هم بود آن عظم باب اللذ
 عظم ابواب آن باب الرضا
 هست خوشنودی در حکام قصا
 از غم و شادی او منت بری
 فی خویش آید کنی در در اثرش
 شاداران باشی و گوی شکر دوا

گرتوانی درد او را چاره کرد
 سیوه اهل رضا خود این بود
 چون مریضی را که گوید دکتری
 آن دوائی تلخ چون حلوا خورد
 تو مریضی دکتر جانت حق است
 خیر محض این جمله نوش و نیش دان
 دارد آتش در ازل نهاده شد
 چونکه نوش و نیش و نیمی در رخا
 سر بخوشندی بفرمائش سپار
 در همه احوال بر یک حال باش
 بارضاد کن بهر حالی قرین
 گر نوایابی ز حد بیرون مشو
 از چه زوایای تو از تقدیر او
 چون ز حکم او بیای بی ناخوشی
 کز نه راضی بجای رضی الا لا
 انبیا که شنید این پیام شاه
 گوش جان بجای نشنوائی سخن
 چاره بگذاری و کردی خفت درد
 رضیان این چنین آئین بود
 این دوائی تلخ میساید خوری
 تا مگر ریج از مزاج خود برد
 دارد آتش جمله خیر مطلق است
 هر چه زواید صلاح خوش دان
 قسمت هر کس سبکست داده شد
 جمله راد استی از حکم قضا
 دل بمن تسلیم امرش بنده دار
 در غم و شادی یکم سوال باش
 فی نعمت شاد و از نعمت حزین
 در بلائی آیدت دل خون مشو
 چون نداری چاره بشیر او
 سگوه بنامی درود در هم کشی
 ایها الساکین فخذوا بسواه
 که بر ایشان آمد از وحی الله
 که همی فرمود حتی زدوا لمنن

کل من لم یرض من امر رضای
 گر بلایم را بجان نی عاشقی
 ای گرفتار هوای نفس خس
 چشم کجا بگر این کفر و شقا
 اعتراض آری می برود است
 واردانش را تو بذاری جزاف
 بر حکیم این عین نقص است و قصور
 و زحمت دانی آید آن قضا
 خویش را مستوجب ار دانسته
 گر خلاف آن نماید نقص دوست
 ورنه پس تو جا بهایش پذیرد اشتی
 دل بهر اندیشه رو پاک کن
 رورضای حق بر حالی بجوی

فیه قل فلیتخذ رباً سوا
 روگرین نی که ترا من خالقی
 دی ایسر بیدار هوس
 که تو را پا چ گشته از عی
 و ز بلا ناچاره جوئی و نجات
 که بودم حکم حکمت را خلاف
 چون پسندی نقص ادای چشم کو
 پس چرائی از قضایش نارضا
 پس چرا از حکم او دل خسته
 کفر باشد گر بسدی نقص دوست
 تخم کفر اندر دل خود کاشتی
 در رضا جان چایک و چالاک کن
 همچو مردان در ره تسلیم پوی

ملک تسلیم است ملک ایمنی
 اندر اینجا هر که را رایش نیست
 معنی تسلیم تو ای راه جو
 فی التسلیم
 خالی است از علت تا دومی
 بیکی میدان که او درویش نیست
 آنکه خود سازی بکل تقویض او

جان و دل را و گذار حق کنی
 دل ز هر اندیشه سازی تویی
 بیخ و راحت چون مساوی شد برت
 از رضا نسیم برتر مقصد است
 از خود توکل هم فرونش مقام
 ای که در اندیشه سرگشته
 از خود و از کام خود این سو ترا می
 سر مقیم در ضاکن و گذار

فی التوکل

من توکل علی الله را کفیل
 من علیه یکتل فسر به
 این توکل توشه راه فاست
 این توکل جام صهبای و لایست
 میت از بهستی آن هست شد
 این توکل جز خدا ندید نیست
 و گذار کار بر حق کردن است
 بی که دست از کار گیری چشم گیر
 فیهو حسبه شد فیا نعم التوکیل
 کان فی کل الامور حسبه
 زاد زادن و خاصان همه است
 دلنواز حربه نشان بلا است
 ای خنکشان دل کرین می مشد
 چشم امید از عمل بریدن است
 که تقدیرش شود هر میت بست
 کوششی میکن نه از سختی بمیسر

همه که بر سر قدر آگاه شد
 دست بگرفتن ز کار از تنبی است
 سخی میکن لیک با میت حق
 سخی را گرداگداری مکه
 دیده امید بر طاعت مدار
 هم دمی غافل نباید شد ز کار

فی خاتمه امر الان

چون ندانکس در آخر حال خویش
 زابدی گر سالها طاعت کند
 فاسق بهشاد ساله میشود
 تاچه کرده کلک تقدیرش رقم
 حاش لله این رقم اجبار نیست
 اقضا اول قدر آور شود
 عالم ذر که گویند اقضا است
 همه چیز میشود ز اول بود
 گر تو میترسی ز سوء خاتمه
 من بدانم نامم اندر نامه صیبت
 وزیر این طاعات کی سود می کند
 چون نماید کتبه بر اعمال خویش
 خرفش را خط شده آتش زنده
 کوی نیکی در دم آخر برد
 بر من و تو زان پس جف الفجر
 جز بحکم اقضایش کار نیست
 و ز قدر اثبات خیر و شر شود
 خیر و شر زان هر کسی امر قضی است
 حکم اول دان که نامبدل بود
 من همی دارم ز سابق و اجمه
 گز که گو باشد ز آخر هم نیست
 حق مگر از فضل خود جود می کند

خبر بصل حق شو امید دار
 هم تو یک دم از عمل فارغ باش
 تخم ناپاشیده امید حصاد
 باطلات این امید از احمق است
 ای سپرگ عاشقی آشفته باش
 دوست دارد دوست این اشقی
 دیده امید بر طاعت مدار
 تا که دست میرسد تنگی باش
 خود نه از عقل است آن ای استاد
 هم دلیل روشن است این کوشش است
 نی چوبی در دران غافل خصم باش
 کوشش سپوده به از خستگی

حکایت

بر سر تلی سلیمان میگذاشت
 پس سلیمان شب بگفت ای بوالکرب
 گفت معشوقم بر این بگذاشته
 گفت اگر خوانان دیدار منی
 زان بجان دل شد شتم مستعد
 او چو شیرین و منم فربه داد او
 پس سلیمان گفتش ای مور ضعیف
 خود گرفتیم زور داری عمر کو
 مور گفتا خود هم این دانسته ام
 چون اسیر دام عشق افتاد دل
 دیدم موری میکشد خاکش بدشت
 چسبیت مقصود تو زین رنج و نعت
 وصل را موقوف بر این دانسته
 باید اول تل را ویران کنی
 میکشم این خاک را زین تل بجد
 میکنم این کوه را ز امداد او
 چون توانی با چنین جسمی نجف
 بگذر از خامی ره باطل مپو
 یک معذورم که من دل بسته ام
 چاره نبود بجز جبهه الثقل

در ره معشوق باید جان سپرد
 چون بکوی وصل سنوان راه برد
 در بردلدار باید آرمید
 ورنه عیاسیت بار غم کشید
 پس بجز عالی نیباید نشست
 بی خیال آن بت طهارت
 این سخن را خوش زموری در نیوش
 گر بود گوشت گنش آویز کوش
 در کیفیت عاقبت امران سخنیر یا خسران
 اما در سلامت از آن
 واردات قلبی از خیر و شر دور
 میساید بردلت دائم عبود
 نیست خانه دل از خیال
 اضمحلالی نیست در هیچ حال
 این خواطر را که نتوان دور کرد
 یا تو را در دست یاد در مان درد
 خاطرینکو بود نور الاله
 خاطر بد میکند دل را سیاه
 تا نصیب تو بود زین دو کدام
 اندم آخربدان یا بدختام
 واردات دل در آن دم هر چه است
 دل سکون یابد بان صورت که بست
 گر تو خواهی زین خطر گیری کنار
 دل بگذرد اتم حق و اگر ازار
 برخاطر کن بیادش سد باب
 کوزه خواهی بی هوا پر کن ز آب
 کوششی کن تا در این آخر نفس
 خالی از خود پر ز حق باشی و بس
 در جهان این دم بود آخر مقام
 هم شد آخر حرف ما آن و استلام
 در ختم کلام و خطاب بفرز سعادت انجام
 باقی این مشنومی ناگفته ماند
 گوهر مقصود ما نامنفته ماند

قصه آن عاشق پیچیده ماند
 ماند اگر چه نام تمام اینجا کلام
 سکرده عشق ما بالا گرفت
 جلوه معشوق گردید آشکار
 در گه شستم از همه افسانه ها
 زین پس ما را بلفظی کار نیست
 کاشف از معنی بود لفظ ای کیا
 شمس معنی یعنی هر جا یافت
 هر که ازین یقین آمد بدست
 ان الاله لال من بعد الوصول
 داستان عشق ما پایان رسیده
 سال فرخ فال آنرا ای بهام
 فاش تر سخن ای این مصرع شمار
 گر چه دانم این سخن بس مبهم است
 یک با یکمانه ما را کار نیست
 آن قدر گویم مشو تو بد گمان
 فاش میگویم مرادم مبهم است

باقی این داستان را کس ننخواند
 نیست ما را غم که معنی شد تمام
 پیکر جان خلعت و الا گرفت
 کوری چشم رقیب نا بکار
 دور گشتم از همه پیکانه ها
 صورت و معنی ما جز یار نیست
 تا روز اندر یک شک زین طلبا
 خلعت شک رفت فدور علم یافت
 کی بر بران و قیاس حاجت است
 فهو لغو عند ارباب العقول
 دوره معشوقی ما شد بدید
 فاش گویم دوره شک شد تمام
 جلوه معشوق گردید آشکار
 حیرت فرامی دل ما محرم است
 این سخن زار و بجز با یار نیست
 ان بعض الظن اثم را بدان
 هم سخن چیده و هم در هم است

بیسج تا ویلی ندارد این کلام
 قره العین من ای پور رشید
 ای سخی خاس آل عبا
 ای نکو حالت که نیکت فال شد
 ماه ذی حجه ازین سال سید
 بود میلاد تو در ماه صیام
 چون بشد در ماه بنفتم نام تو
 گفتم این مولود عیاشد پیر
 پس بجزدوری بحکم اضطرار
 حالیا در شهر طهران اندرم
 انقلابی بنیم اندر ملک ری
 حالیا این شهر پر شور و شراست
 خوش نمی بینم امور ملک دین
 اعتماد اهل استبصار و کشف
 لیک هر چه بینی از عسر و حرج
 از خدا خواهم بمانی باصلاح
 کارمان باشی نه در کام هوس

و گذار و در گذر ازین مقام
 ای سعادت مند فسرزند فرید
 خوش در این دوران رسیدی بر
 چون نبات کشته در این سال شد
 نطفه تو منقذ شد روز عید
 در شب سیم پس از بهنگام شام
 گفتم اورا از تو و از نام تو
 ز آنکه در خاطر مرا گردان گذر
 سوی طهران گشتم آن دم همپا
 تا بحکم حق چه آید بر سرم
 تا چه باشد عاقبت آرزایه
 صد هزاران فتنه اش زیر سر است
 رحم فرماید خدا بر مسکین
 چیزائی هست کس باید بوجه
 غم مخور کز پی همی آید فرج
 خوش نباشد زندگی بی فلاح
 بلکه در یکایم این نفس خس

حق و بد کام تو را از عقل و دین
بنده مرضی حق نخواهم تو را
گر بماندی زنده تا عهد بلوغ
ای پسر بند پدر را گوشش دار
دل بر این دنیای بی حاصل بسند
کام از این دنیا ندیده هیچکس
هر کسی با آرزوی خاک شد
زینهار از یار جاہل در گریز
آدمی بغض از اول ساده است
یکند از همش کسب ای پسر
هر چه مید آدمی از بدم است
بدم صبح تو را صبح کند
گر نیایی ہمیشگی با حسد
گوشه را همچو من کن خستیار
باش از علم و ضایع بهره ور
زیر بار منت ناکس مرو
گر توانی مان مده نی مان بگیر

هیچ نبود کارانی به از این
این رعایت بس بود در دوسری
شمع عمرت یافت در کستی فروغ
جادش در گوش جان چن گوشوار
گر جوان مروی بجز از این کند
هم چنینی تو بمن یک نکته بس
ای خاک آن دل کزین عم پاک شد
صحتش ز بهرست یا همشیر تیز
نفس نیک زشت را آماده است
خوب و بد را همچو لطفش در حجر
بدم نادان و بد بار عم است
بدم طالع تو را طالع کند
تو از او لطفی بری یا او برد
روضت خود را عنینت میثما
هم تو را مال است آن و هم هنر
ریزه خوار نعمت هر کس مشو
نی چور و باش ریزه خوار شیر

تم خود را صرف کن در امر دین
 پای نفس خویش را کن محال
 باش در دنیای خود بر اقتصاد
 بازده گذار بیرون ز بخیار
 سعی در امر معاد خویش کن
 لیس لابان الا ماسعی
 حاصل از تخم کشته بر مدار
 هر شب در ذری بگر مرگ باش
 تا ز محنتهای دنیا دار هی
 ای سپر گاهی پدر را یاد کن
 گامگاهی بر فرارم کن گذار
 عبرتی از حال زار من بسبر
 این نصیحتنامه مارا بخوان
 ای سپر نپذیر رگوش دار
 از میان گور گوید رازها
 گوئی نور دو چشم رو ششم
 چون تور فزی بر زمین جایی بود
 تارسی از علم در عین ایستین
 در خدا غافل مشو در هیچ حال
 بر خدا میسکن هر حال اعتماد
 پاس ناموس شریعت را بدار
 چاره آن روز پر تشویش کن
 ثم ان یعیه سوف یری
 بس بود این نکته بهر اعتبار
 هر که دوی که بذر مرگ باش
 هم نماید دست از طاعت تهی
 خاطر او را بیاد می شا دکن
 ساعتی بیشین نبرد این فرار
 هم قیاس حال خود کن ای سپر
 نسیم داروی دلها را بخوان
 راز بال بسته کوید جوش دار
 بال بسته کند آوازها
 ای گل خندان صحن گلشنم
 در حضور و خانه ام ما دای بود

بسترو بالین نیکو داشتم
 قائم چون سرو گلگون دی بود
 جمله اسباب خوشی آماده بود
 نبر و محراب و تدریس علوم
 حالیا بگو که خاکم جای شه
 در درون خانه خاری شدم
 بسترو بالین من شد خاک گور
 قامت چون سروم از رفار مانده
 مونسم بر این که کرم گور شد
 گشته جسم پامال رنگداز
 عبرتی بگیر از این حال پیش
 رنجی بر حالت زارم بکن
 روی خود بردر که غفار کن
 عرض کن کین بنده بگیر نتیجه است
 دستگیر حکم تو گردیده است
 بر دت بادست خالی امی کریم
 جز بفضل تو امید نمیستش

بر بساط ناز سر بگذاشتم
 مونسم مطبوع و نیکو خوی بود
 هر چه بایستی خدایم داده بود
 حشمت و اقبال و عطیتم عموم
 خاک گورم منزل و مأوی شد
 جهت آه و ناله و زاری شدم
 شد بساط ناز من خاشاک گور
 منطق گویم از گفتار ماند
 بار بار و بتیشتم مور شد
 نیست کس را بامن از شفقت نظر
 هم باید آدر تو از این روز خویش
 رقی بر جسم افکارم بکن
 بر این سواره استغفار کن
 کاب و دیش در معاصی شیجه است
 دستش از هر چاره بریده است
 آمده این عبد جانے ایتم
 جز باحسان بودیدی نیستش

حسن ظنی داشت بر فضل تو هم
 گر برانی از درت این بنده را
 رحم کن اورا که نبود چارش
 رشته حبش ز هم بگیمته
 بی اینس و مونس و بکس بود
 ای سپهر همان درین که کی است
 هیچ حاجت از درش مردودست
 ز دما از رشتی اعمال ما است
 ز دشتی اعمال ما را فضل او
 دست حاجت بر بدرگاه اله
 بر در حق ناله های زار کن
 باله کن فی برمن از بهر خویش
 هر که آمد در جهان پر ز شور
 ای سپه گاهی بکن یاد پدر
 گر پذیری ورنه شد ختم کلام
 و الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی محمد و آله الطاهیرین و قد حصل الفراغ من
 هذه الاوراق علی يد سودة العبد المحبول عبد الرحيم الحمازى ال شيخ المرحوم

لا تختب طنه يا ذا الكرم
 رو بدرگاه که آرد ای خدا
 در سجد افتاده با حالی پریش
 کوزه اش شکسته اش ریخته
 یک عنایت از تو اورا بس بود
 هر دعائی را حاجت ازین است
 بچاکس از درکش مطرودست
 ورنه فضل و رحمتش بی منتهاست
 میدرهم زاب رحمتش دست
 از خدا آمرزش ما را بخواه
 بهر این بچاره استغفار کن
 که چنین روزی تو هم داری پریش
 عاقبت چایدش رفتن گمور
 تا فراموشت نه نماید پدر
 دم فرو بستم ز گفتن و السلام
 بهر آنکه در حق ناله های زار کن
 باله کن فی برمن از بهر خویش
 هر که آمد در جهان پر ز شور
 ای سپه گاهی بکن یاد پدر
 گر پذیری ورنه شد ختم کلام
 و الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی محمد و آله الطاهیرین و قد حصل الفراغ من
 هذه الاوراق علی يد سودة العبد المحبول عبد الرحيم الحمازى ال شيخ المرحوم

صاحب الفضول قدس سره فی یلدا العشرین من شهر ذی القعدة الحرام
سنة الف وثلثمائة وواحدی و عشرين من الهجرة النبویة علی صاحبها السلام

۱۳۲۱

بخدمته و الله مشرق الانوار عرفانی شیخ قدس سره که مجمع بهر احوالی است
بیان بسید خداوند را بسیار کم که پس از یک عمر خدمات و تالیفات
حسن عمل و صدق متبی که در تمامی مراحل داشته ام در این موقع که از خدمت
دولت تقاعد شده و زندگی خصوصی خود را آغاز نموده ام توفیقات الهی
بکتابت یک جلد کلام الله بخط نستعلیق رهبری نمود و پس از انجام آن
بهوشن این کتاب شریف که در حقیقت ترجمه و تفسیر بعضی آیات کریمه است
بدایت فرمود خداوند روح پر فطوح عارف ربانی مرحوم شیخ عبدالرحیم بخاری
قرین رحمت دارد و برکات ارواح پاکان همرا توفیق عبادت غایت فرماید
کاتبه شیخ بن تقی بن محمد در اقم بن در علم بن ریس تاریخ ۱۳۲۱
۱۳۲۱

نشان کارخانه سرخورد

مجمع الاسرار شيخ علامه عالم رباني فاضل صمداني
مرحوم حاجي شيخ عبدالرحيم
حائري

(صاحب الفصول)

اعلى الله مقامه و ارفع الله درجاته



آية الله العظمى
آقای حاج شیخ عبدالرحیم حائری
(صاحب الفصول) درس ۷۰ سالگی

مجمع الاسرار

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَبِیِّنَتِیْنِ

عیب پیشیندگان بخشند عفا را	افروزد فرساید حضرت داد را
آسمان و مهر و ماه و ثابت و سیار را	ایستاد از قسم عدم آورد در محلی چون
کودک بر پایستون این گنبد و آوار را	خالق یکتا ربیبیت که بی عون و پلیر
از خدایا نمحه چشمه و خاد را	گر آید و بساط ارض بسطت هرگز
قطره از اینج نفیشر رسد ایجا را	کود و مهر امان خورشید صفتش در دست
طقت خجانت تجر سحبا لانها را	در غنچه در برترین زینت داده است
بیزم طلقان شوخ غمش ز قنار را	پرتو خورشید رسد و نمحه آشفاف

صورت خود خوات بنده ز فریدم ز کجا
 فطرت زین خلافت داد آدم را لطف
 را ندانم درگاه قربت تو بپس خیره را
 هر کس را او بکفت بهر کار آفتی به
 آدم و شیطان در اینجا پرده پندار
 کفک تقدیر شکفت اینم ز تو در زل
 بنده را ز غول خجسته رو گنج انرا شوکت
 خازن را کف قیر نیمه آشوب صیبت
 فرمود آه از کف این اختلافات کجا
 طور عاشق خود نباشد در حقیقت خجسته
 نور عشق است آنچه تبیعه است از صبح
 در حقیقت هر چه مینویسند آن یک نوریت
 بهر گمانی دارم کن ان بنص الطین انم
 صاوردت و قلم زینب جهمه در دو جو
 غرقه در بحر گف هر دست و پا کن بگیر

قدرت خود خلافت بخیر نمود لیدار را
 در نهاد و در نهاد این مخزن لاسرار را
 کرد از هر گردن در طوق لنت بر در را
 هم با و سپرد در روز زل کن کار را
 کرد و پشتر قضا این پرده پندار را
 بر سه اسرار آن نهاد این استار را
 گنج و ترس و بیم و مؤمن و کفار را
 مسجد و دیرو نشست و خانه قمار را
 زینهار از او بردان نسبت اجبار را
 دیدم تو میسم بر صفت این الطوار را
 عبود آن آشکارا کرده این آثار را
 پر تو آن خوردان این جسد اولوار را
 جند ز و بگذار تا ویلات این اسرار را
 ز نرسن تاجیدت لامه صفحار را
 در من مسموم پاک عترت الطهار را

بار سنگین ماصر کرده پست را دوتا
 شاید از راه داد ایشان و انهر این بار را

سابقا با از کرم بر خیزد پر کن جام رده
 در فوا مطرب نوا جنگ و کجود سلا
 چنگ و چنگ آور و کف بر نش در مزن
 شور و گیم دارم از نو قفس لر آغاز کن
 زان می آتش صفت خورشید ریون قلم
 زان دور چنگ کن کام و در مان خام
 بر سرم سحر ارفقت حضرت پیر است
 تا ز نول کف گوهر سبز افشام گهر
 سحر لر گویم ز نعت ذات پاک طغنی
 خاتم پیغمبران و ناسخ اولیا کن
 آینه اسرار قیامت جلا ندرین آت
 تخته لر گویم ز اسرار جلا ستر تا گهر
 من که باشم تا بیان نعت ذات او کنم
 چون نعت این نعت از ارام او هم بجا
 انجسالت غایم قاهر از خواند روست
 در میان عارف و غایمی نباشد نسبتی
 چه شریک با محراب ما صد هزاران علت است
 از سر آینه بچو خفا شده چون خور این تپ

از دلم بود بلغم رنگ غم ایام را
 از نو آفرینی بیاد بزم خاطر و عام را
 تا در قصر آدر آن سر و سیم اندام را
 خیز و کن لبریز لعل جام مر جان نام را
 بر سر شور آور این زمان درد آشام را
 کن دو سرا و در مان زاهدان خام را
 آدر از بهرم بداده و فقر و قساحام را
 پر کفم گنجینه ما صفحہ از قام را
 احمد محمود ابوالقاسم محمد نام را
 صادق دین سیفی شرح اسلام را
 حق از آن خاتم نمود لیسع و دین نام
 بر صراط شرح ادب ثابت کفم اقدام را
 هم بیون حضرت او کردم این اقدام را
 خواست از فضل او بی منت انجام را
 من چه گویم این عوام کتسه از انعام
 از سر آدم را چه و نقش در مقام را
 این سخن بجهت شبهه می افزاید آن آلام را
 چون بر آید بیگ از لیشان بردار نام را

هم گم از نفس خود آشت و ادا کنند
 عقد اندر نموت خضر شرد حیرت آ
 او بر میوه و گویم بود اندر ماه و زمین
 مندر عزت بخت یافت هر یک ز انبیا
 بهر اعلام قدوس خضر پیش ازین
 صلا را تر نظم با سر در سر است
 حکم فرسار در عالم آنکه دایم بود
 به رضا او نمیرد و دیگر گم از زمین
 دو کند از لیبو اشتر شام تیره در صبح
 من گویم امر خلق و رزق تعویض است
 به حق است و دیگر خلق او را بنده اند
 جز بتوسط زکات در افاضات نم
 فقر و صفت عجز بر از ادا ان
 با بر آنحضرت و بر اشتر از چون در

تا این دار و شفا بناید آن استقام
 کی مجال حسیرگی می باشد این او نام
 نوزاد بود و نجه گذار این حساب نام
 از طغیر حضرت او یافت این الکرام
 بچو خراش ن گرفته رایت اعلام
 مصدرش نه از آن سر گویم این نظام
 در بخراست و نیب زکات حکم
 به قضا سر او نیار و شفا را حکم
 هم کند او صبح از خورشید روشن نام
 هم نمیدانم برون از کشت این حکم
 گیر داز دستی و از دستی و به قد نام
 حق نمیدارد و از بوی کسیر انعام
 مور به توسط غم ازیم نیب بر کام
 تا که باشد دور و گردش در ملک بر نام

حاری مستر غلام بنده گان آن در

گم پزیرد این غلام غرق در آسمان

ز عاشق که فارغ بود سوسط
 ز هلاکت هر قاع شو بود سوسط

اگر برهوت هست و دست میرسد	گر چشم تا حد زردی طلب
چو در کف مد وقت هست چو کاست	در این سبک است با کس طلب
نیازمند طلب را کجی قسم از بود	چو بسته رشته زلف و شرم طلب
بجز حدیث طلب در نهکلی نیست	غیر در زبان غیر لغت طلب

اگر بهما رسد وصال چو از سر است

نیابت شدن از تقیم کو طلب

عذر از غم یا بیقرار است	در آتش بجز پرش از است
چون دلم از سیر یاری است	کس کشته و مرد و صد هزار است
میر میر ناله از غم هم	مگر از غم از غم هزار است
تابه دلم تا زلفش	در سر هر سر نواز است
این محموم دین فکرم	پریسته باده انتظار است
در راه طلب سر از است	نهاله بخال بر بند از است
دوشینه ز دم جا رو چشم	ز آن باده هنوز در ضمیر است
از عهد چه کس در از دست	با طر او ترا چه کار است
در عهد سخن بگو که منصرف	از عهد در سر بودار است

دام دل صرا ز این درد

افسوده خسته و کسار است

همان در بیت از غزل بی طراوه بقیه آن فراموش شده است این منزل موعود است
ملاک کعبه هر که آن دل آرام است بدین دیگر مکی قس در اول آرام است

هلاک ما ز سر آفرین خوشتر است
فرا عشق تو گویم که خوشتر است انجام

صبا بلف جو از روز زلف یار حدیث
بیا چه در روز آن جید مشک و حدیث
ز بو گیسو مشکین ادب کجایت کن
جو ز نادان آهوست ستار حدیث
خبر ز حال پریشان من بیار بیه
بن ز خاطر مجموع او بیار حدیث
بهار آمد و هر بساط سبزه نشست
بر بر میبند انکس بر بیه حدیث
حدیث سه و گویم و الا لام زلف
چرفت از مرگ نظر آن دیار حدیث

زه از رخ خسبر میبرد بیار عزیز
باین غریب که می آورد زیار حدیث

تا مسلم در هجوم عشق راشه تحت تاج
عالم معزول عظم میبد بدین و چراغ
و چه خوشتر و کان عشق و مستقیم رویش
شکر نه یافت باز خون مارون
تا در مارا که راه گدست با سلطان عشق
نیت با سرنگ عقل نخواستیم احمق
در طریق عشق سنجان هر قدر دار و ترس
در صراط المستقیم عشق نبود اوج

می و در مجموع فایده است و سیکو دلیر است
جز باین دار و نشاء میگرد را در علاج

عاشق فرزانه تا کی عشق از سر میبند
عشق را با عشق بنهوا اختلاط و تفریح

قاصد اسیروم دوز	سرگرم چشمش بر تنم دوز
از بخت و رزق خبرتین بود	از نبرد و برون و در مقام دوز
نگ است بزه عاشقان نام	مین قوم به بندنگ نام دوز
و نیاطلبان کرده کامی صید	از طلب صحران کام دوز
این محرم ابرو دل درو صیغه	از حق رسید در و رام دوز

در عاشقان در ایام فرا
خوردند بصر و طهر و نام دوز

عصر اسیر خط استرک پیر بیکرود	پیش تیر مژه ات سینیه پیر بیکرود
از بچه قدم خالت دل و دین بیکرود	از زمین مسند تعلیه پر بیکرود
دوره منزل مشوق در عهد اعظم است	عاشقان را هم از این دام خبر بیکرود
شیوه آن بت طهارت چو عاشق کجاست	صحر خدیجه پر از خون جگر بیکرود
دل از این مسجد و محراب ریا بیکرود	بخت از این خانه ترویج بر بیکرود
بجز آب است معان بایر از این در است	دشمنش در این خانه ز بر بیکرود
راهبرد عابد و صوفی و حقیه در است	بجی ناب و ماغ همه تر بیکرود
مسجد و صومعه و خانقاه و مدرسه در است	بجز و شرف و نه زیروز بیکرود

دست در ساعد آن سیم سحر باید کرد	چنگ و چنگ باید زد و کوبید
بعد از این زنده عشق تو کو باید کرد	گشتر زهر چه که گشتر فلک از نغمه
بر در وحدت میخانه گذر باید کرد	کعب و سنگره شرک و تعین بجزار
کاغذ برین حسته کنون کار دیگر باید کرد	خرقه ابقی را برین می ناب گذار
در نه خاک غم ایام بسر باید کرد	دختر ز مرم شاد کند خاطر زار
چاره و فریاد الوان قدر باید کرد	چکرم نسیم از این شبیه شمع

عاری دل غم خفت نام گرفت

زین سر را سخن آبا و سفر باید کرد

خمر زلال آن نصیب جسم بر بری نبوه	در جهان صبر رنگت را چو خیز نبوه
بیخ از آن خوشتر جسم عشق انگیزی نبوه	از نسیم شوق جان غمچ جام سلف
بهرتر از آن بهر بود رنگ آینه ز نبوه	بهر جان یافت جان از کجاست و
بیخ بالاتر از آن اغص و تنه ز نبوه	بینازم کرد و عفت و اوستی بایک
گرچه این نفس دانی دلنج بر بری نبوه	هم روز بهر زهره گمتر ما پر سیزاد
شکر نه در جام جز خوشتر نبوه	در جهان خوشتر آمد خوشتر نبوه

کار با هر عار را سر را بده و کس نیست

ز آنکه یف جمل و اهر تمیز نبوه

ممشوق اگر با شوق مسکین جان کند
آخرو می رعیت امرو فان کند

هر صبح دم حکایت لطف بکند	با دعبا ز طره آن جسد مبارک
وقت است در برابر آن ناله کند	ز دینتر نازگن همچون مبر زینا
باشد که مسرت قلب تو آخر طبع کند	از کیمیا محض و ذلت غیر دست
شاید که در درنا سرت را دوا کند	دل در آرد آب دیم بود شیرین
پیر این صبور رخ را قبا کند	آزاد بند غفلت و صلحش طبع
در کار ما مردم در کسب با کند	بهر رقیب و محنت دور ز طبع

با آن صدمم بچو خدا را چه شود

رحمی اگر بجای نرسد سزا کند

درنگن جسم من ره را کسیر	دست طلب ز دامن مردان او گیر
بیدار کار باش و الطیف کاشیر	گمراه و عده بچواب و همت مر و کاشیر
اگر بم بایقول به ذلک ان تخمیر	اگر بیا بکنک الشیخ فی المنام
بخت جوان ز خرد و یا فیضیر	کامت روا ز عده و لمد و جوشیر
تا جان بود ز آردن پر دل گیر	تا دست میرسد ز سر مهر و دست
گلچین را تخم فرست نگیز	سدر است با هر رقیب از بار دست

با حال ز جور اگر برود بر بصدق

دست طلب ز دامن مردان روی

این ابیات را در جواب و اعتدال از دانش مغربه که گفته است از حسن تراد و دریا گشته به اول

در مدهت سها ز روز گمنی بو یارب تو بجی گمشتر است غمخوار
 بچکار خود را زین اشکر کرده کمد بنوا کرم را زین اشکر تا زنگار

طلب این سخن در اینک

طلب این سخن در اینک

در برید رو بچو مشغول	ار عجب با که نوش و مشیا
مست و مسترین چه بود الهی	بجز ز لاین و گرنه آن بجزا
گر تو مستی زخم با که عشق	هستی کف و دین بنمختا
نیت تو مست زینتی بجز	نگ مست ز نام خود بردار
یا ردین هست و غیر او هر کفر	مؤمن این قوم و دیگران کفر
عارفان را چه مسجد و چه	دائران را چه مسجد چه زند
شیر و عاشقی با کشته است	رسم مشوق نیت جز آزار
گر جفا کنی خند من گلای	و در بلای رسد شکف تدار
دل صد رنگ و خرقدمی آوا	دکتر زین دوران دو صد زینما
پراز چه بر نفس بگیسه	سر بر او طلب بصدق سپار
افسر عاشقان بر طلب است	برسد دیگران بود افسار
چون گشتن ز شو عشق اذکار	زایغ بنشت برسد بر هزار
دو بر بگزیت بر همین چه برید	بر سر تخت شکل نشین فار

به عشق مشربان مین
 تو هم از ابرودینه اشک با
 طبع شقت اینک میشنوی
 بانگ منصور آید از سردا
 ایرقین ای طریق پرخطر است
 چه در راه و جاهه نامور
 تو که بی ریسر و جراح سو
 کی بجای رسی در این شب تار

عازر و جراح را بوست

نویز پاک چسب رده انوار

جان لب آرم عسریت کعبه در پیش
 شدم خسته و بیچم نزد کار از پیش
 دست برد این بر کس زدم و نگو
 غرقه چار ز زودت ارادت بخش
 نشو بر سر این کوه شبانه بخو
 بجز این کمر صفت محوم در صورت
 من گویم سخن شکوه سازم ز کوی
 آنقدر بر سر نکرده دوار عسری
 تا شرت شدم از غیب بان فلک کفایت
 او در زبونه رمانم زین توشیر
 رسم بر حال پریشان من آورده نبرد
 هر تو آتم دست نجیب تر عنایت کنی
 بخدا ز کرم سوره نحو با کم و بیش

کعبه عازر و جراح کرم با بشر گواد

خوات امداد و نگو ز بهت مرد

چه حکمت است درون در لون کعبه
 در عقلم شده است جنون کاسه آستر
 جرد کاسه آستر آستی و یک جهتی است
 عداوت است و بدلای بدون کاسه آستر

گرفت آن بجان میسر که کینه و غم
دیگر گلوهر عذاب بحجم از نار است
بزیب و زیور علم و کمال و فضل و هنر
زلف و دانش شایخ و زفر عیش و شوخ
سپید کوب لعل و شاد و جویزیت
زهر چه گویم از آن بر تر است و با تار
درون مدرسه فافتاده ذکر نیست
زخیر و شربان از حکیم پرسیدم
ظهور عالم با لا سوال که مزراد
زخرد وین سخن آمد میان بختت
زهر قدرت سخن گفت جد و جایت
جغم آینه اضطراب ایران چیت
جغم آرزویان را چه موقع است و محل
اگر ممالک ایران فسرده است چه غم
براستی حیان ناطق و دلیری نیست
بنازم از سر راه صر دست آنرا
بگیک و کاسه آن پشت پازند بقصد

همه برون به از افزون کاسه آستر
که جنت است سه سر تیون که آستر
بجوه شده زینت فزون کاسه آستر
فزون تر است و بگو تر فزون کاسه آستر
که نیت در فلک نیگون کاسه آستر
بقیه حصرنیا پیشون کاسه آستر
بجز فدیست خمشر و شوخ کاسه آستر
جواب گفت درون و برون کاسه آستر
بطرف گفت در اندر بطون کاسه آستر
مدار هر جنت همون کاسه آستر
بگت از غیبون کاسه آستر
جغت هست از آن این کون کاسه آستر
جغت هست بان کون کاسه آستر
که هست فرم مک مصون کاسه آستر
که نیت بسته زبان و زبون کاسه آستر
که رخنه در این عرصه خون کاسه آستر
اگر کجوا با آنها فنون کاسه آستر

مزن تو دست این کاسه با هر چه باشد / بگردن تو بگیرد دیون کاسه آتش
 هزار شکر خدا را که دست تو رسیده / و گرنه لیسته بود تو کون کاسه آتش

از عدم آمدن را احسد و زان عدم

این نیستن عدم رانی و شاد عدم

مطلب خسرو و فرهاد لب شیرین بود	لب شیرین عدم و خسرو و فرهاد عدم
قیس مسکین که شد از طره لب میخون	قیس از عدم و طره بیدار عدم
تن منصور که جدا دستها دراز	کعبه مین دار عدم پنج جسد عدم
علاء سید را که بر حشمت خود خیره بود	علاء عدم سیمه که علاء عدم
فرخ همی مویز فرخون چه شد	رفت بر با عدم شگفت احصاء عدم
یوسف آن با که قهر که شد با	قصر و در با عدم گشته شد عدم
عسکرم کاوه حداد که تو که در نمی آ	علم از عدم و کاوه حداد عدم
نعمه و قور و نموز چه شد شادان	تقلب عدم از در شده و تقلا عدم
عشرت حید بخت همه از دست	شواحب عدم عشرت لیعالم عدم
بایر از باین لرد زرد زرد برسد	من و تو در عدم و فرصت این عدم
عازر باقی و پندیر از دست	هر چه زوفیت عدم هر چه زانو با عدم

بسی زدیته با بر صفتی خاطر رقم عدم

ز سلاب سر صفتی را همچو کم عدم

بصورت خیال خود بی غم از سر گشتم
 در دنیا که محو له لزان غمم که گمدم
 من از هر زلاله بودم شکر آینه زم
 بنجارستان سوتی چراغم علم کردم
 نیم ماهم از فغان گاه شهودم
 چراغ خود را در این خانه سر بچشم کردم
 گمان بر چه اندیشی با ایرا بنوعین
 که من خود خاک کعبه را با بیابانم کردم
 بر غم خاره و هدایت می بخورم و بی
 در آنجا من باغ خود ترا جامم قدم کردم
 ز حال چه میجویی بود زاهد کجا خود
 که من صد باره این تو مار کوهم و کوه
 بنام ملک تقدیر شرف زدیم بر نه
 در این اندیشه با من از چه خود را گم کردم

رهن بپذیرند باغ غیاثی در کشر
 که آن من مایه را محرم را در محرم کردم

آنچه پریشانی خیال تو شدستم
 ز دولت سر رشته بر ببردستم
 آنسان هر وجه تو بود بر سر تپانه
 از هستی من بیخ نه پیداست هستم
 بر خاستم از هر چه در عمر سعادادت
 ز کوه وفا و ابریت ابدت هستم
 از هر چه نه از دست دل و دین گشتم
 بر هر که نه با ت در عیشین هستم
 ز آن با که گلزم در بیابان داد
 از خرد غم محنت ایام برستم
 من دست زاکمیر غم با که گشتم
 تا زرشوران سترین خاک هستم

منم مکن از زردی خودی خوردن بنام
 چون صابر زرد و زلال با که پرستم

تا برام غم عشق تو گرفتار شدم
 چه بلا ما در نازیم ز بار اندیش ز قیب
 برف تیر بر اندیشی بخیار شدم
 ندانم بر چه مودد صومعه مشغول و عا
 چه جفا ما در نازیم ز بار اندیش ز قیب
 خرقه و سجده و سجاده نهادم بخار
 بخت تو در خانه ز غم ز غم شدم
 شکر ادو شکر چه از عشق تو نمودم
 با صلیب و بت و پیرایه ز ناز شدم
 تا سحر بدم او گشتم و خونبار شدم
 دیدم آن قامت و بجز در ز شدم
 رو فرزانی و حضور چه می پسیدم
 ما ز شکر که از یار ز آئین منت

بین بر دلدار جفا تر شدم

آن غم تو آن بت فلان کردیم
 مندی شیر شیر می رسم بر دم آذر
 بر خوربان مدعیان با کردیم
 بالم هم بقوت بازو چه بشکنی
 آبرم عین و نشو و نوب ساز کردیم
 از طغنه رقیب کفایت نمینیم
 آفرین بر بربط تو پرواز کردیم
 از جفا سینه زبانی نمیسیریم
 ما صبر عشق را بسم آنجا کردیم
 در نجاه عشق چون نه غم شیرینی
 چند و چند در کف او با کردیم
 کسرها در از مدومت بلند
 ما اول این صف طه آغاز کردیم
 معشوق مین در ناز کشد وین عجب
 خود را بس در دست سرفراز کردیم
 بدین زمانه منسید با او فغان
 ما عاشقان زشت با و ناز کردیم
 دائم بر کین می و اعنه کردیم

زین شمس آبرو که جینی بدین نطق خرم روان حافظ شیراز کردیم

دل در جفا سینه تو در احوال

ماهر در جفا سینه تو در احوال کردیم

ترک سرگفتم و پا در ره جانان زدم	رنگ آموختم آنکه در میخ زدم
در مقامات خرابات خرابی انعام	سخن شرمست شدم بکنده سپیدانم
در حرم محرم دست که خراگه است	محرم راز شدم چون در میخانه
رخت از صومعه غیر تو سپردم بدم	برد مصطفی عشق تو کاش زدم
شد چه سجده تقوی سببی من است	بند زنا بر این سبوح صد و نوزدم
دانه خال تو در دام بایم بکفند	ره دل را هم از آن دام باین دوزدم
به کار آن نغمه جا هر تو کام	دوره باکیه عشق دلیر اندوزدم
دوره کعبه حرم بنا کاف نفیس	تخت سرخ صاحب اینی زدم
ز صفا سخنم چه بقبر آنکه عشق	پا در مرده و عمر عاقبت در آن زدم
بستم احرام فنا در حرم کعبه است	بطواف رخ او زدم
باز در صبر چه شکست بسیر خیرم	زلف آشفته دل را هم از آن زدم
طرف از این گشت زانم دستم پوی	حالی چند نمی خیم بوبرانه زدم
عقله ز بیم از روز رزل شده در کس	کس چه عیبم کند از حلقه فتی زدم
صحرای زلف این زهریالیه برفت	حارر طایفم از این زهره زلف زدم

دوا سه پیک ابرو میکشانت بدم
 تو خمش نشسته تا او برانست بدم

صبح صحبت ایام را غنیمت دان	که عنقریب شب مرگ تو را لذت بدم
چو همت بود امر در ساغر سینه	که در جام ابرو منتبت بدم
چو دست میرسد این زمان طریقه	و گرنه دست تکمیر لذت بدم
چو هست تا توانا نیت بیاورد	که سالها برسد پادشاهت بدم
چو هم تراست که بر ضبط خویش ترا	زهی و جوی خاله ما منت بدم
اگر تو نقد جهان بر ابرو نش کنی	طمع مدارد آخر کشت بدم

ز مهر گیتی محارو می تو سر بر خیز
 بسوزد عاقبت آدمی نشانت بدم

شیشه نام و سنگ بکنیم	پا بر سر نین می و سنگ زدیم
تاست خون شدیم این خمیه دل	پردن زخرد بچینه فرنگ زدیم
در طرف چمن از لاف آن لاله عدل	با غنچه زده با گله طرنگ زدیم
خمش با دل ز بند هم شده کردار	چون دست طرب بر لب چوین زدیم
ز بزم بر زخرد غم و درد لاله	زان سیقل از این آینه از تو زدیم
در ذور سماع دو شکر ز نموده یار	صدایک بر این غرقه ز نایم زدیم
... بود و گرنه ما قدم می در راه	با پا شکسته بسته لنگ زدیم

دراکله ائت نخوت سیم ر ما بردارن معصوم علی چنگ ندیم

ارغ از سر زنده خورشید

آن شیر ما بر این عترت ندیم

ما سر برضاحت دادیم گردن بقصر او نهادیم

او پادشاهت و ارجیت او خواجه و ما شرفا زدیم

علم آن درکت هر چه گوید فرزانه بخت ایستلیم

ما را آنچه هم از نفس او سر با دست بر کج است شایم

ازیم مجسم غم نزاریم از سر او باه و دل دادیم

با حور و قصور سر نزاریم دل جز بویصال او نزاریم بیت

در آن خیال و غم بستیم آنچه ز دور او گشایم

ارغ از سر زنده خورشید

ما سر برضاحت دادیم

سر بر پیشین تو، ار منم نه ایلم پیش ز در نجات ما خستگان افکاریم

عفو فکای بغرایت میرانی بران حکم از آن است ما دل در رضایت دادیم

مخبر پر ای بر ما هر چه خواهد گوید بند نیت ما را غم زهر پر ای بر ما آزار دادیم

خواب منم خیال شریک در بیدار است او چه گهر نشسته چون سرو ما استلیم

همش در خاطر بود درد و غم بر بستیم زمین در عیش و طرب ما روز ما گشتلیم

قوت جان یا قوت لعل در آتش میزد
 کاه از آن مستیم گویم مست حقیق بعد ایم
 بایست و در رخ و حور و قصورم کافریت
 ای سران بت سنگول و شوخ و سالیلم

عازر که عاشق سرست یار ساز گو
 سر به پیش ریت تو، ارسنم بنمایم

دین و دنیا باک نیستی
 پخیز از معالای منی من
 فتنه آتیز در چرخ کبود
 فتنه با سینه کای منی من
 عشقا ترخالی شاد بود
 عاشق، ملامد یعنی من
 مست و مغرور زرق و دریا
 فاسق کج نهال یعنی من
 حسد و کبر و کینه و تریز
 حرص و حسد و غیال یعنی من
 مظهر کفر و فسق آل شود
 مظهر قوم عالی یعنی من

عازر کفر مضمحل یعنی تو
 شرک و شر و فسق یعنی

ار ساله افکار من با جبراد موی شو
 در آه آتش مارن از سینه تا عیوق شو
 از سینه نقش غم و عیب بر عیب و دم
 از درت کاه پرالم بکنن نحو رفیق شو
 از حذر جبران پر تا چند کفر خون
 ای ستم مدارا کفر خون در کفر مخفی شو
 تا که زجر بر سر سوز زبان چوب شو
 از دست تو در گمراه کس و محروق شو
 کن بر سر تو را عدم سوختن قدم
 یار او را ز عهد قدم از سافت برقی شو

از جہانت ستر سپہ سالار استی
 در صبح هر از نام شد در کاغذ نام
 ای ملک بے پایان بگو کاغذ خود زان
 معلوم خود مدوم کن محو این کاغذ بودم
 دانش نیر تابگی کن و فراغی مری
 رو در صبرم طور کن محرم آن روز
 پا در صراط صبر بنشین شو جان من
 زین خزان صندوق تخریبی فصل
 پارا کن بر آید در وقت ز اید بله
 کریم کن آن مسکین بود او را بزرگ
 موی در آید بر کن بر تن بد این بر
 خوشگفت در صبر بدین پند نام
 نقد مع و بلان بر نیر از دین و جان
 خود بر صبر علم بر فخر آن سال قدم
 در صغر پریم نیم بر آن در دردم
 ز این سخن این آن فرق و است از

و (۱) تخلص

بگو کج می گستی نے لو چون طر و ق شو
 و از این دم نزل نام گھتو بر موسی شو
 عاشق شن آسان بگو نیرین مشق شو
 دل فارغ از مفہوم کن مستی از منقوش
 میر سبر خویش لے آسود و موقوف شو
 گرد تعلق دور کن با صد سخن طوق شو
 نقش بر گھر منقوش لار آن فانی شو
 بند و جھو قصه مخزون این صدق شو
 با عاشقان شو کج لہ تکن از این جوق شو
 عشق با یک دین بگو بقوم را مرق شو
 و خود را صد جاگزن بر تن باوق شو
 زین کم کند در دیر تن لاکن و مرق شو
 کر می وقت هست آن آمد آسوق شو
 شو خاک پانصم در راه او مسوق شو
 ساکن بر شتر قدم آمانه شمر شو
 گرد و صد و خلد بر جان نخی روبرو شو

از اخلاط آن و این صد پیمند برین
 غرض کن و غزلت گزین در پیمند
 از خاگر در غزلت شوی هستی گزای بی ناله
 باغیر او بجز مشور و دور از این مخلوق شوی

ای که از ناز بی هیچ نگاه بر نیخی
 عاشقان را نظر گر کاوی بی نیخی
 ای که در غمته مدام روز فراتس لایست
 یاکر از ناز تو چه لاله با هی نیخی
 گوئی مشغول امر و جنب با ز کفنی
 نه زبانی بر روی هیچ جنبی نیخی
 لاله را در راه وقت نه بر ایستین
 گر بر آن نظر از کبر بشت ای نیخی
 لذت غیر عشقش فقر افردی بے
 هر منصب بر غلبه شوی ای نیخی
 ره بقصص نیاید تو اگر چند گم
 بصف خدمت محرابی نیخی
 یوسف با برکت عزت نیند
 با اگر چند گم در ته چای نیخی

حاضر راه نیاید بومالشر تو مگر
 بجای با عیسم و ناله و هر نیخی

تا تو در زلف را عین چشم تاب میدی
 شد بیخ میز نه شویش آب میدی
 بند و دست خالت در آتش رخ قلند
 لب عقیق را هیصل آب میدی
 از شب چشم بزم ما مشغوب ز کرده ای
 گاه رباب میز نه گاه شراب میدی
 از دولاب عقیق یا چشم آب زندگی
 آب به تشنگان نخه بهر ثواب میدی
 چشم بپلار نوش در قصر کن و شهنواز
 تازه تازه نوبوسا زرباب میدی

مت شراب گشته از بر سر خم نشسته
جام بخت گرفته از بله ناب میدهی
طالع من مگر خواب امشب بر نشسته
کز زه لطف و رحمت و عدل خواب میدی

حار امشب صدم باز دست میرد

تا تو در زلف رحمت چشمت آب میدی

یار از رحمت نظر فرما بسوخته	در گرم بخت در لطفی بود حاری
آرزو بخت و جور و قصورم بیخ	جز لقا تو نباشد آرزو حاری
گر بخت بدم غلج جور نام کنی	جز تو از رحمت شد مستجو حاری
و با شراب مستغنیم را بسوزانده	غیر عطش تو نایز بود حاری
دل بود ایدم و بایک تو در بر خاشم	جز خیال تو غیباشد بجز حاری
بزبانم هر چه آید گفتوای محنت	جز نشا تو نباشد گفتوای حاری
شوق دیدار تو در سردارم و هر صبح	در هوار تو بود این ایوه حاری
هر زمان کز نسوزم جان تو ایم درو	میرد از دیدم سو بجز حاری
مجرمان چون شود با رب نسا ز شرم	تا زیز در درخشا آید حاری
عین عدل است از بجز در محرم	یا بسا در جهنم را بجز حاری
بخشش بفرمان معفو و جود و صلح	جز خطا و جرم و عصیان نیست حاری

چون شود کز از گرم ثابت مدار بر صراط

پا بر راهه رو سپهر پور حاری

فی الرّباعیات

- ۱۱ آن گنج نمان خواست نماند
بر پای نمود عالم امکان را
- ۱۲ نمود بخود جلوه در اسرار و صفات
کرد آینه جمال خود انسان را
- ۲۱ ای بنخیر از خویش خبریت ترا
پس مانی از پیش خبریت ترا
- ۲۲ تو را ده عشقی و دو فایت گشت
زین نسبت درین پیش خبریت ترا
- ۳۱ گر را هر دلی بر اسی این راست
کن میردی از آن گذر آگاه است
- ۳۲ ز نماند فریب هر کسی را مخفی
بیراهه مرد در این سیابان است
- ۴۱ یارب همه عزم بخت لبر بگشت
ایام فراغتم کند رگ بگشت
- ۴۲ امر و زبجر تو چاره ای نیست
دریاب مرا که ایم از سر بگشت
- ۵۱ بیتان شباب عمری بر لریه
حاکم ز غم بجز تو بر سر لریه
- ۵۲ افسوس بر ایام جوانی که تمام
بگشت بخت و کند لریه
- ۶۱ در بستر وصل یار باید آسود
یا آنکه بجان ره وصالش نمود
- ۶۲ گردست و بدوزنده بهر حال
فارغ ز خیال او نیاید بود
- ۷۱ نیم رخ خود یار پر بچهره نمود
از من دل و عقل و دین و آرام نمود
- ۷۲ گهم که بکام دل به نیم رخش
چون غمگس معرکه شد از دست نمود
- ۸۱ ایدل بدست بعدون خوشتر گشت
در بگداز غصه منال و محروش
- ۸۲ بروست بزندان دستت بسو
اما چو گشت هینندش بروش

- ۹ گرمست شدی فالکن اما محرو
گردم ساسی زحمتی آموخت
در گرم شدی بسوزنمان و موجوش
دم درش و نشین بجای فاکو
- ۱۰ ازبستی خویش بی تو من بپرادم
چون دست نمید بگرد رویت
بردم زغم بجز تو در آزارم
جان تنه دم گرم خجستی تو ازم
- ۱۱ با مهر تو تا مهره دل با ختم ام
این تو چون جور و جفا و ستم است
با غیر تو از وفا پند اختتام
با جور و جفا دست ساختم
- ۱۲ گرد دست و دهر و بخار نشین
گرد در حرم وصال را بستند
در بطریق اظهارش بنشین
رو بر سر خاک رگبارش نشین
- ۱۳ با او اگرت سرت و عهد با
با دوست غیور است و بیگانه
شرط است که دل نغیر او بدار
این هر دو بود شرایط دلدار
- ۱۴ تا آنکه تو از هستی خود با خبری
ای عاری از وصال ای مطربی
بواجب نرسی تا گرد امکان دور نمایی
بانتقل توان نگاه از این آینه بزدائی
- گرت بر سر جوی هست دل از آن صفائی

۱۱) فی الحدیث القدسی انما المحبتین باقی غیور و بشر المذنبین باقی غفور

فَرَدِیَات

- | | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| دل دمی آن یار جانی بر لب من شکر است | ۱ پست پا برد نمی و معنی زدن سهل است |
| جز آن حضرت هوای دیگری نیست | ۲ بجز آن آستان ما را سری نیست |
| پس مراد عاشق زار از چه حاصل میشود | ۳ در وصالش نیست آرام و نه در بجز قرار |
| توجه دانی که در این خانه چه سود دارد | ۴ گهر بجزی نه سری بود کلویش با پای |
| بی بی از بی چادری مستور شد | ۵ گوشه گیری من از بی بی است |
| پس چه فضلی هست او را بر لیم | ۶ گهر بود در بانی از بهر کریم |
| با این همه قسری که بدرگاه تو دارم | ۷ من از بهر محمد مہترم بوالعجب اینست |
| کله موشش اگرش گریه کند چو پانے | ۸ پاسانی رقیبان بچه ماند دانی |
| مگر از خواب تو بیدار شو | ۹ دیگر این فتنه سخا بد بخوا |
| که آتش میکند با مویسے | ۱۰ فراق با من زار آنم خان کرد |
| بمن زار دل افسرده نظری دار | ۱۱ تو که یک قافله دل بدرقه در پای |

فِي الْمَتَفَرِّقَاتِ

- | | |
|---------------------------|------------------------|
| با من در شکوه دوش گنج بود | دل از غم محنت زمانه |
| از بار بلا تنم بفرسود | کایام جوانیم تب شد |
| از ناله دمی دلم نیا سود | از گریه شبی نیا رسیدم |
| ناکام بچند بایدم بود | تا کی ز تو نامراد باشم |

بیخیم بود نصیب از یاد
 جان سیمند از بهره ایچی
 چرا آتش سحر و آه پر دود
 مارا بجز این رخ زرا اندود
 در مانده شدم بکار و بزم
 ندیار که در کن رلیسم
 غم بر غم از غم تو افزود
 ندل که دقتی سار لیرم

پیغام

در فیا از مدو طالع فسخند تو
 خدمت از ما برسان آتش سربازان را
 بشه ما چه قند مردک دیده تو
 باد بگولا چنین گفتم ترا بنده تو
 شده وقت آنکه از این بنده سخن بگو
 حاضر دور زد درگاه تو تالی با
 چه شود خاطر او را بجرم شاد کنی
 از غم دور تو خسته و برنجوشدم
 تا که از درگت ایستاد جهان دورندم
 حاضر کرد گند من ز چه مجوشدم
 ایستشاه تو میدانی و من نام و دل

در تعیین طالع وقت

شمس در بر خانه بر شد از بروج
 پس بر روز یک از آن بگذرد
 اول شمرد آل آن برج دان
 طلوع اوقات را پس شناس
 مبلغ ساعات را کم من از آن
 از صیقل ال ای ال، و از این بیان

تاریخ وفات والدی المبروک حاج شیخ محمد تقی مستقر

عید الحسین الحکیم همیسناله
 نما تو فی قلت فی تاریخه
 فی قرب مولاد الحسین المستقر
 عند النبی فی ایحسان قد استقر

مثنوی

دوش سر زینت فکر افروز شد
 شب ز نوک ترش چون روز شد
 آسمند عرشش بر بیاخت
 که در انفس گاه در آفاق تا
 ز آن عجایب آینه گشت
 در گذشت و توشه از آنها گشت
 آنکه رگها هسر بر آن افکند
 پاکوبان بر سر افکند شد
 جایگه هر دم با فست و بها
 خوشتر فضی و اسی بیفتا
 هر دو ماه و ثابت و ستاره
 بچو نفس سالکان و دواره
 فرود شد از نرد در بر میزند
 هر یکی با نظم و وضعی پسند
 با بها و جلوه عالم فسوز
 که نماید شب از آسمان گاه بوز
 در گشت آمد از آن ترتیب
 آن دو دار و آلم و نور و بها
 پس بر نماز نجی بپختن حال
 تا مگر بنمایند از آنها سوال
 بر فراز چرخ چارم جا گرفت
 در دل افکند جان در گرفت
 نغمه روح حق اندر و رسید
 آمد از آن نغمه در گشت و دید
 گفت با آنها این چرخ دور
 بست قسری یازد و افتیار
 دین بها و جلوه و نور از نجی
 پسخ گشته با پروانه ارم
 زیت این مصیبت موفور از نجی
 عاشق شمع رخ جهان ارم
 نه ز رور اضطرار این گشت
 هم نباشد افتیاریان بست

ما عشق یا رسرگزوان شدیم
 ز شراب عشق او با سرخوشیم
 گفت اگر جز یار تان نباشد
 این چنین گردد سر مرد و بخت
 با خشنود ما مانده نهم
 ما جرد دوست گرد شدیم
 این شمع ما ز نور و راد است
 آتش عشق است از این بوی
 گنج هر خورشید چند آن غایت
 آدم خاکی در اینجا گریخت
 خود هم نویسد در این رگه
 هست هر یک را نوار شهوت
 بهره هر یک بقدر عشق از او
 سو رسد باز گنج و در ابا
 گوهر اسرار نهان اینجاست
 هرگز آینه یا قمر لبر او مرد
 پیر یا اینجا از نفس است

بخت و سرگشته و حیران شدیم
 گرد شمع روز و در گرد شدیم
 پس نیاید از چه گنج و طواف
 چون شمالا مقصد بر صفت
 ما همه اوسیم و از بخت خویم
 جان رشم او است آتش کشیم
 جلوه ما از رخ دلجو است
 که بجز مشرفان و گاهی شمس
 صد هزاران چون تو دوری است
 صد هزاران آدم اینجا بیست
 همه چون تو طالب دیدار
 چون نصیب است از نور و جود
 کس نماز به نصیب از روی
 دور ما یعنی الی الله الماسب
 محرم آن را زمانی هر کسی است
 لب بند از گف و ز اینجا گنج
 هم قلم اینجا رسیده است

کردیز و حایر ختم کلام لب بست از گفتن اینجا و استقام

فراقنامه

دلم چون شد بدم تو گرفتار	په و صد تو بجوم رنج بسیار
نشد شیرین هنوز از دستم	در از زهر محن پر گشت جامم
ز چرخ زهر با اندر مذاق است	دلایبش زه چون زهر فراق است
غم بجز از همه غم فرو ناست	دل من از فراق غرق خون است
ولی از حبه خون آشام دارم	نه شب خواب نه روز آرام دارم
فراق است اینچنان گداز خاتم	که سوزانید مغز استخوانم
ز دره بجز نا لایم شب و روز	بجا خوشتر حیرانم شب و روز
بامید تو عین با حبه سازد	اگر صد باره جامم را گذارد
ترا از جان و عمر من عاشقتم	تو عذر از من و من را مقصم
بجان تو قسم تا من ملبسیرم	ز عشق رو تو صبر بر نیگیرم

قَاعِدَةٌ حَاضِرَةٌ فِي الْجَمْعِ الْجَامِعِ جَعَلَ اللَّهُ عَلَيْهَا سِتْرًا
وَجَابًا عَنِ الْجَمَالِ وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سِدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سِدًّا فَأَعْيَنَّا

قَلَمَهُ لِيُبَيِّنَ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پس از حمد یزدان و نعت سیر	چنین گویر این عا و سیر
که در خبر عشر بر سر برده ام	بسخن دل از پیش خورده ام
کلامتے بجه حالے پریش	که تا بردمی بهره در خود خویش
پس از رنج بسیار و غم زیاد	گر فتم از این علم غم و مراد
لَمَنْ كَانَ عَنَّمْ عَلَيْكَ النِّسَامِ	که به رنج صبر نگردد مرام
تقیسم در سعادت باز شد	دل آگه از رسته این راز شد
برانتم آفرید این علم را د	ز الهام غیب است نژاد است
بله رسمانی بیبایت دانت	وله دین بر فضر یزدان گشت
ازین علم فرخنده لرزهوشیا	بجز فتم و دانش توقع مدار
میسر از آن مینگردد ماسر	سخن آید شد این علم و کان آرش
مکن هیچ از اسرار غیبی سؤال	که مردود گردد و آشفته حال
گرت زان هوائی بر اندر است	تورا نیند سودا کی از سر است
یکه قاعد ز آنچه مارت جها	بمادار و از فضر حق مختصم

بنظم آوریم از پی یادگار
 دل به پنج شرط است آزا کند
 که از ما با نذر در این روزگار
 اگر خواهی از آن شد بهر مند
 سخن سخن ز وصف ذمیم
 پس اگر که تخی بخلق کریم
 سوم شرط دکان ز بلغم است
 دیگر کشف اسرار نمون است
 دعا کردن در حق اوسته
 بود پنجین شرط امر در داد
 که تا ز آنچه میگویدت بخوری
 بیای از آن آنچه را در خوری
 رعایت نما حق تسلیم ما
 تغافل مغرما ز ترسیم ما

کنون اذرا این را ز سر پوشدار

حدیثی در میگویت گوشدار

مقدمه

تمام عوامل زبلا و است
 چنانکه رقم را در فوجند
 بر مرد و انما بیست پای است
 بود از حرف لیجان از جند
 مدار رقم حرف تدوی است
 مدار همان حرف تویی است
 بهر تبه را بر ایتب شمس
 بر آنچه به شرط کون از نیز
 اولین با نذر جرمی کن قیاس
 در این علم فخرده شرط است نیز
 بترقیب کونی شو مقظم
 گر این احرف کمتر از رقم
 چو کولان کوز آنجا بیاید
 معانی ز غیب آید از نظر

دگر صفتی اینجا شمشیر و کلم	خند لافند از زمر شمشیر هم
عللهما رکونے ز موت و سقم	بوجه جمله لاف ز جهان قسم
چنانکه در آن کلم و کورت	در اینجا هم این درد و بخت
ازین درد ما گر رقم شد صحیح	بنطق آید از جوابت فصیح
در این کار آنکس توانا بود	که بر رتبه کون و دانا بود
از این روشد این علم صحت و دل	شد محرم از آن هر دلی
و فی ذاک انجاء لهم شانه	لا اعذنا الجفر و النجامة
کسی گریب از آن بهره آ	از آن بحر عمان بود قطره آ
غرض غرض بشیر بر کواکب بصیر	از این علم بیش نگرود خیر
سخن را بود و امن از اینجا	از آن بر سر قاعد و پرده ساز

مَقْصُودٌ

فَلَّکْ چون اساس و نظیرین	چو از دلج دان نسبت آن دین
موالید را رتبه جنس و فصر	کهی فصر بنمای پرو گاه و صر
در آن جنس و فصر آید این فرق	فردوز از آن دور کونے چو شمع
بمانا نخ این فرق و جمع نسب	بود هر رارق م ما را سبب
در آن کونے و کتبی دور با	کند جمله مقصود در طور با
چه از ظلت ذات و نور و جوه	تتریل کند گاهی و گه صمو د

تو ز ان حرف و ظلم نیشتر
 ز سر حد سخوی تا بک شک شهمو
 بگاه تنزل ترغ چو دید
 مساوت بنیش باست کرد
 چو آن حرف کونی حیوان گشت
 تو در طبایع نهفته بنام
 وز آن قوه حصر شد ارکان
 چو بر جا ز ان قوه حرفی نام
 ز مستحصه مقصد آور بدست
 در آفاق و انفس با طوار سب
 ز اقلیم تن سوس شهر و صوم
 برار البقا ننگ بخت بتاز
 دقالمیم و شهر محل و بیوت
 به پیامبره تا بمنزل رسی
 در اسفار رابع تو را بر شمشند
 ز زقیم اول شهر دوم
 جمع و فریق ^(۱) حیوانیت ^(۲) انبیت

از این رو باین اسم نیشتر
 بسر ماند اعدا و فردا ز قیوم
 ترقی از آن آمد او را پدید
 می فصل شراز و صبر است کرد
 رقم نیز از اجمال و بنیان گشت
 سخن سخن گو سر نغمه نما
 چو از قوه نار نور و دهان
 عددان جعفر حو صبر بخواند
 که گیتی چو مستحصه است
 در این فرق جمع آوراد و راست
 دو اسبه بران با محل شهر
 در آن مقصد صدق آرام ساز
 بجمع و سهر انزو او سکوت
 درون با خد بجا صبر رسی
 چو همچو ان ایتره میران سمنه
 بر او آنجی تا محنت سوم
^(۱) انبیت

بچشم بویض در اثر شوم	بعضی مشبه و صر شوم
ولی در اثر تند پیران دیر	تولی سپید نماید این دیر
هر یک از آنها ترار میسند	بهر حاله باید ترا میسبند
اگر انسج و اهلطت میسود	یقین میشود زین دو کار تر است
ولی با سجد و اجتناب و اجتناب	بکن امتحان تا نگرود غلط
باقیغ جو رازد کجواد را	از آن سپید میسرس این را
بهنگام تردیدت آید بکار	در اسبغ نظر شود آشکار
رضد ر موقر نظیرد بیار	جوابت همیست اسر بوشیار
سخن گز مشور شد شرف نظر	توی بی آزار گرت مست بهر
اقالیم را جمله میکن قیاسر	با قیلم اول تو امر ره شناس
سخن گز تمام است یا نامقام	دیگر لب بستم از آن و اسلام

انجام کلام و اعتدال انکرام

قطعه

این طغیر رشک کوی من	کز طبع پریش کوی رسن زار
هر چند که تمام و طغیرت	نارفتی بر نوزیج استلا
حارز مسانے بر بیع است	وز قاعده عرض آزاد
مجموع نمود مشر از ایند	تا کز پسر مرگ من بماند

آندم که رهین خاک باشم یا خاک تن مرا برد باه
 آمانت نظر در آن نماییه آرزو روزگار ما یار
 صاحب نفس گم بجزیر رحمت بر روان صابر باه
 عذر آورم و امیدوارم از در که مردمان آرزاد
 عیب سخنان ما بپوشند ما را ز کرم کنند و شاک
 در شعر بضاعتی ندارم بهیچم نیجو دست بنیاد
 شاید الر از کرم پذیرد این نامه عذر مردم راد
 لب صابر از سخن دیگر بت دست و قلمش ز کار افتاد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مایح وفات الوالد المحرم الحاج شیخ عبد الحسین

رُوحَ اللَّهِ رَحْمَةً تَتَفَى

عبد الحسین الجبریا طوبی له فی قبر مولاة الحسین لدا المقر
 اذ اقبروه فيه قلت مریحاً عند النبی فی الجنان قبل استقر

۱۴۰۷

احكام حج بِسْمِ اللّٰهِ وَلَهُ الْحَمْدُ

فاز من في الله هاجرو عن لاهوا اذير	فزع القلب غسل عن سوى المولى والمهر
فاز من لبني واحمر الى العمرة قدم	طاف سبعا ثم صلى وسعى سبعا ^{فقتصر}
فاز من احرم من مكة للصحح فندبا	مبنى قد بات بليل التسع حتى الصبح ^{امس}
فاز من مال من الظهر وقوف العرقا	واقي بعد غروب الشمس للملك ^{بشعر}
فاز من بعد طلوع الشمس اخفى ^{بها}	فرجى ثم هدى ثم بعلق الرأس اثر
فاز من جاء الى مكة ذات اليوم ^{منها}	طاف للصحح وصلى وسعى سبعا ^{كثرا}
فاز من طاف وحلى هو في حج ^{لنساء}	فالى صوبه منى في آخر اليوم لينفر
فاز من بات بها في ليلتها ونهارا	قدمى الجمر الثلث هند ما يرمي ^{كثير}
فاز من في ثا في الايام اذا وافا ^{لغزبا}	مبنى بات بها واليوم للجمرات كوز

فاز من عاد الى الملكة ان طاف وداعا

فاز ان صلى وفزنا ان دعانا ^{وكبر}

السبع المثاني في السبع المثاني

نبري لجامعة الاسلام حجتة	اهدى كتابا لها بالحق تهديها
حوى لسبع مائة يقشع به	جلد ابن تيمية منها ونجدها
آيات قد من القرآن تشهد	مناقب لآل تصريحا وتبديها

وما من السنن الوصحي توؤد بها	في تلوها العقل والاجماع لسير
بدعوة الحق لها ديارها ومهديها	قد نال والله كل الرشيد والشر
بدونها كل نبي ليس يجديها	وكيفا و ولاء الال كل هدى
اعد الهم هدمتها شلت ايديها	عرش الالديجي في قبا بهم
ولم اجد سبيحا بالمال يفديها	فديت بالنفس ترميها جادا
من الفضائل والهادي مبدئها	اشكو الى الله والسلوى بطاء
على جرائم في الاسلام ترددها	لولا خفاها على الاعداء ما جرت
وامتدركت وكفت عن تعدد	لعلها ان درت عن فعلها نذ
ونزجي بيان التصح تحديها	في دعوة الحق، بنغي كل فائدة
ان الهدايا على مقدار يهد	لاغر و كل هبات في هديته

وفي الختام هديات تليق به

عبد الرحيم مع الاخلاص يهد

بجایه

ببارك الله ازین مقدم جدید بما
 بجنش آمد و از آن نهاد جان پوز
 نهاد جان و روان هر دو ز نهامی
 باقتضای نهاد آدمی نماید
 نباشد این گل و گلزار با بجز نقشی
 روان پال بگلزار دیگران چلند
 مگر نحوئی یک عالم وجود نسیم
 رموز علم الاسماء کلمات در تو است
 نحویت بتاشمی گل مرو گویم
 مرو بوسه بچشمای لا طائل
 بیابدرسه اتقوا لیسلمکم
 یکا و دین الهی که دین اسلام است

قرآن به نیت گل زبان گشود هزار
 بجنش است بهر گلشنی هزار هزار
 یکی بنقش کشاند یکی بنقش نگار
 یکی بجلوت صحرا یکی بجلوت یار
 گراز نهاد روانی تو را بنقش چکار
 که در حقیقت خود بیدار نسیمه گلزار
 مگر ندانی هستی تو گلشن اسرار
 خلیفه امی تو چرا از زمین شد بجا
 بیای گل نشین آنقدر که کردی غار
 قیاس و دور تسلسل برو کنی رگزار
 به من حقایق دین را بچشم اعتبار
 جز آن نباشد مقبول حضرت داوار

(۱) قوله تعالى الله ولي الذين آمنوا (۲) قوله تعالى وعلم آدم الاسماء كلها

(۳) قوله تعالى احي جاعل في الارض خليفه (۴) قوله تعالى كلوا واشربوا ولا تسرفوا

(۵) قوله تعالى ولا تعبدوا الا اهل الكتاب الا بالتي هي احسن (۶) قوله تعالى اتقوا الله

لعلم آت (۷) قوله تعالى ان الدين عند الله الاسلام (۸) قوله تعالى ومن تبع

معارف همه حسی حاصلش مشهور
 نخواهد امی که هر آنکس نظرش شکست
 بکار محبت و صفای حق بسلم بود
 به گفتن سخن بی نیاز از تحریف
 ز جبل نام بقصد نمی بهر موهوم
 مگر نه منظر آثار ذات انسان است
 مگر نه آیت دید خداست دیده او
 چرا بدین دین دیده باز نمائی
 حقایق همه اشیا را شهود کنی
 گو که دین سبب ضعف کار جامه است
 چنانکه نیست طبیعی اگر چه است بود
 بهین کلام امام بهام صادق را
 نه آن زمان است که دنیا با خرد
 جمع این دو اگر آساشوی دانستی

چرا بوی همه ظن و شک شدی تو چو چار
 بر آنچه کرد همه باطل است و بمقدار
 بستنی این در و جشود می آند زیندار
 چسان بان توشد کی نیاز و بر نوزار
 از آن دی تو بومو هم بی عیار عیار
 مگر نباشد و منظر همه آثار
 مگر نه دید خدا بی خطا است از نصار
 که تا معارف آن زمان می استظهار
 اگر مبرفت نفس خود شومی هشیار
 که دین حق نبود در نیگانه قوت کار
 بقوت عمل و حسن کار چون دیندار
 ز بی زحمات امام و زری ازین لغتار
 نه آنکه میلند از ابر آخرت ایثار
 که جمع این دو جهان کرده است و بر بار

غیر الاسلام دنیا فلن یقبل منه (۱) ان الظن لا یغنی عن الحق شیئاً

(۲) فی الکافی عن الصادق علیه السلام من لم یکن اوتیاً فاما علیها فاصحط علیها

آنچه گفته می‌شود از حدیث او اخص (۳) عن الصادق * لیست من ترک الذل ولا لیست من ترک الاغرم للذنی

براستی و درستی در آن هر آنچه
میان جامعه از پانکی آنچه بنامی
با اجتماع و تمدن از آن شمی مخصوص
ملوک که بارگراست بر طبیعت دین
چنانکه چاره ندارد ز پیروی نبی
ملوک که دین دو جهان را زهم جدا
اگر ز جهل گروهی زهم جدا گشتند
فرب گشته و رفتار اینکروه و مخور

برای حق همه آثار او کنی اظها
بیایی آنچه نیایی بجامع از اذکا
که آنچه در تو بود نیست در همه جانها
که دین جز است طبیعت از آن بود جانها
که با خبر بود از خیر و شر هر کردار
که دین بآنکه جدا کرده میکند انداز
تو او فریه گفتارشان بود رفتار
ز فقر که بدین بسته امی کن استنظار

مرا بس است بجان اگر کسی باشد
و گرنه لغو بود گفتگوی باد یوار

گلزار اسرار

بخواند تعالی شاهزاده محمد ته والصلوة علی نبیه وآله

بسم الله الرحمن الرحیم

برون آورد از آن گلهای اسرار	بنام آنکه دل را گرد گلزار
نبی و اولیا را جان جان کرد	در این گلزار جان را باغبان کرد
گذر کردم در این گلزار گلشن	صاحی همچو روز وصل روشن
قناعت کردم از هر گل بپوشی	تفریح کردم از سوسنی بسوی
سنجیدم هیچ گل از هیچ باغی	مرا با غنچه تا آمد فراغی
مشامم را بپوشش آسنا کرد	نبوم رسم سیر اما خدا کرد
جواب دیکرش شایسته دیدم	سوالا تش که چون گلدسته دیدم
معاذ الله که در بر دیده نورست	تلمویم در جواب او قصورست
کران گردیده این عالم کلون	تعیین را تو گویشی طون
برنگ آن از این عالم خبر داد	زهر شیشه که چشم ناظر افتاد
جهاتست درون کاف و نون	چو دل در دل زد راه بروی
معانی را همه در حرف دیدم	عوالم را در آن کی طرف دیدم
که در آئینه خوردی تو مشهود	نگردد معنی اندر حرف محدود

کون
کون
کن

معانی جمله در حرف است اما
 چو اهلوار شجبه گنجید در بذر
 تو را در عالم حرفی ظهور است
 همه یکسان ز سپید و بنام است
 قلم در عرش دل بر لوح بردم
 معانی کا اندران یحرف آمد
 لگو کی بگری اندر ظرف گنجید
 رخشم خود ندانی جز ششای
 که خنار آمد گوش جشا
 سوال: سخت از فکر نویسم در تجر
 جواب: بود فکر تو راه تو الی الله
 س ۲ که این فکر ما را شرط است
 ج توجه طاعت و هم شرط راه
 س ۳ که باشم من را از من خبر کن
 ج توی آرزاه را اول تا با خبر
 س ۴ مسافر چون بود هر ولد است
 ج مسافر عامه از بیز بهی راه

ندانم کسی است ممتا
 از آن شد بحر قطره قطره امی بحر
 که تا دانی عوالم بی تصور است
 دلی فرق از زمین تا آسمان است
 بهر حرفی از آن حرفی سپردم
 چو بحر قلم اندر ظرف آمد
 که چشم تو زمین و آسمان دید
 ز نور آن نداری اطلس
 که بیدل میکند راز دل افشا
 چه چیز است آنکه گویندش فکر
 تفکر نامی تو بودن راه
 چرا که طاعت و گاهی گنا
 تبیین مانع و عین غناه است
 چه معنی دارد اندر خود سخن
 بیاطن جاده و در ظاهر سفر
 کز الویوم که او مرد تمام است
 تمام آن هر دو از راه آگاه

شناسای چه آمد عارف لغز	که شد بر سر وحدت انقراض	س ۵
ز سر وحدت او آگاه گردید	کسی کوراه و رهرو را یکی دید	ج
چه سودا بر سر این مشت کشت	اگر معروف و عارف ذات پاست	س ۶
که ذات پاک در آن شد برود	زهی زین مشت خاک پال سودا	ج
جلولی هزاره می بود آن مرتب	که این نقطه را نطق است با حق	س ۷
حروف کون از آن گردید	همان نقطه که بخودشت و شیدا	ج
سلوک و سپرد چون در حاصل	چرا مخلوق را گویند و اصل	س ۸
تسین او عینش حاصل آمد	چو چون شد به یحیی و اصل آمد	ج
حدیث قرب و بعد و پیش و کم است	وصال ممکن و واجب صمیمیت	س ۹
حدیث قرب او در بعد خودخوا	چو وصل واجب آمد فصل در مکان	ج
ز قمر او چه گوهر حاصل آمد	چه سمرات آنکه نطقش حل آمد	س ۱۰
که از قمرش برون شد	ولی دریا و نطق او ست ساحل	ج
طریق تحسین آنجز چون است	چه جز و است آنکه او از کل بود	س ۱۱
بجو خود را که تویی تو بهمانی	تو جز و از کل افزون بیگمانی	ج
که این عالم شد آنزگر خدا شد	قدیم و محدث از هم چون جدا شد	س ۱۲
که تا مقصود با بی بی کم و بیش	تو در آینه بگر صورت خویش	ج
که دارد سوی چشم و لب سار است	چه خواهد مرد معنی زان بهار است	س ۱۳

همان خواهد که اندر چشم و لبست	ج
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال	س ۱۴
رخ و زلف و خط و خال آرام	ج
شراب شمع و شاد را چه مستی است	س ۱۵
شراب شمع و شاد را دوست	ج
بت ز ناز و ترسائی در این گوی	س ۱۶
بت و ناز و ترسائی همین است	ج
سخن را هست دلمان دراز می	خاتم
بس است از آشنای در خانه باشد	
که عاشق شود از چشم و لبست	
کسی کند مقام است و احوال	
از آن جوید که یا بدران آرام	
خراباتی شدن آخر چه دعوی است	
خراباتی شدن آبادی است	
همه کفر است گمزه نصیب بر گوی	
که کفر عاشق و دلداده دین است	
مذارم من خیال پر و دواز می	
که از بیکانه ما بیکانه باشد	

بنام و سال این سطر لقی

بجو (گلزار اسرار حقیقت)

۱۳۳۸